

به نام خدا

فایل عیار سنج ماه من بمان

نوشته:

مرجان مرندی

فصل اول

خوابش نمی برد اما جرات تکان خوردن هم نداشت. کافی بود صدای جیرجیر تختش بلند شود و مامان نرجس پشت آن دیوار آه بکشد به خاطر بی خوابی های ماه کوچکش! دل ناراحت کردنش را نداشت؛ لاقل نه بیشتر از این... حداقل بگذار دلش خوش باشد که دخترش خواب است. کاش لاقل سارا بود! اگر بود می گفت که از سر شب پیشش بیاید. خودش که می دانست مرض بی خوابی دارد، حداقل با سارا کمی گپ می زد تا زمان زودتر بگذرد و مامان نرجس هم با دیدن آن دو با هم راحت می خوابید و گوشش تیز نمی شد که چند بار برای خوردن آب به آشپزخانه

می‌رود.

سارا دیروز گفته بود خانه‌ی خاله‌ی عرفان دعوتند؟! یا عمو؟! یادش نمی‌آمد. با خنده‌ی شیطنت بار گفته بود که شب هم نمی‌آید. طاها نبود وگرنه سارا جرات نمی‌کرد وقتی خانه‌شان با خانه‌ی پدر شوهرش فقط چند دیوار فاصله دارد شب را مهمان اتاق همسر آینده‌اش شود. اگر چند سال پیش بود این موضوع را باعث خنده و شوخی می‌کرد و دست از سر سارا بر نمی‌داشت، اما حالا انگار لال شده بود! می‌شنید اما مغزش انگار از کار افتاده بود و به زبانش دستور حرکت نمی‌داد. نهایت هنرش شده بود لبخندی مسخره که خودش خوب می‌دانست اگر همان‌طور در سکوت فقط نگاه کند خیلی سنگین‌تر است.

مامان نرجس یک‌بار همان اوایل با دودلی و من من، پیشنهاد رفتن پیش مشاور را داده بود اما او مثل دیوانه‌ها چنان جیغ و داد کرد که مامان نرجس را، هم به گریه انداخت و هم برای همیشه از پیشنهادش پشیمان کرد. مامان نرجس که تقصیری نداشت. او که

نمی‌دانست چه خاطرات بدی از این بابت در مغزش جا خوش کرده است. توصیه‌های مشاور باز هم مثل موریانه به مغزش حمله ور شدند. عصبی شد و از جا بلند شد. صدای جیرجیر تختش بلند شد و لبش را به دندان گزید. مامان نرجس بیچاره...!

آلبوم را از زیر تخت بیرون کشید. انگار دوست داشت زجر بکشد! با دستی لرزان آلبوم را باز کرد. در لباس سفید عروسی می‌درخشید، با آن موهای بلوند و چشم‌هایی که به معجزه‌ی لنز به رنگ عسل درآمده بود، هیچ شباهتی به ماهک روی پاتختی نداشت.

عکس روی پاتختی را برداشت. تولدش بود! یک شب قبل از رفتن طاها. خودش و مامان نرجس بودند با عمو بیژن و خاله محبوبه و سارا و طاها. آقا رسول سرما خورده بود و عمه مهدخت و مارال نیامده بودند. موهایش مشکی بود و چشم‌هایش با آن برق مشکی حتی از داخل عکس هم می‌خندید و می‌رقصید.

عکس را کنار گذاشت و دوباره سراغ عروس داخل آلبوم رفت. چشم‌های عسلی او هم می‌خندید. نگاهش

پایین تر لغزید و عکس بعدی را دید. دست آوش دور
کمرش حلقه شده بود و عروس چشم عسلی تنگ در
آغوشش خزیده و چشم‌هایش بسته بود و لب‌هایش
می‌خندید.

«با اشاره‌ی آرایشگر به سمت آینه چرخید و از دیدن
تصویر درون آن بی‌اختیار لبخند زد و به سمت
آرایشگرش چرخید. انگار می‌خواست از او هم تایید
بگیرد که عروس زیبای داخل آینه خود اوست!

- خوبه؟! راضی هستی عروس خانوم!

دوباره به سمت آینه چرخید و گفت:

- عالی‌ه نازی جون! مرسی.

نازی شروع کرد هندوانه زیر بغلش گذاشتن و در
همان حین هم از خودش تعریف کردن.

- خودت ماشاءالله خوشگلی، پوستت عالی‌ه! من که

بهت گفتم خیالت راحت باشه. تا حالا نشده کسی از

زیر دست من ناراضی بلند بشه... تا آخر شب آرایش

تکون نمی‌خوره.

او می‌گفت اما ماهک درست نمی‌شنید تمام حواسش به عروس زیبای داخل آینه بود. عروس زیبای آوش! خوب شد که حرف مامان نرجس را که اصرار داشت موهایش را رنگ نکند گوش نکرده بود. رنگ بلوند موها و چشم‌های عسلی رنگش زیبایی‌اش را صد چندان کرده بود. ملکه‌ی امشب او بود! باید امشب دست در دست آوش می‌درخشید. باید عمو بیژن نفس راحتی می‌کشید که امانت برادرش را به امانت‌دار قابلی سپرده و مامان نرجس هم در دل اعتراف می‌کرد که آوش کجا و عرفان کجا؟!!

با صدای سارا از افکارش بیرون کشیده شد.

- وای ماهی... ماه شدی دختر! چقدر تغییر کردی!
نرم و با رضایت خندید و سارا محکم او را در آغوش خود فشرد:

- خوشبخت بشی خواهری.

بغض کرد و ماهک به او تشر زد:

- آبغوره نگیر دیگه سارا... مگه می‌خوام کجا برم؟!
- دور می‌شی دیگه دیوونه... یوسف‌آباد کجا؟! کرج

کجا؟! همه‌اش با هم یه طبقه فاصله داشتیم.
راست می‌گفت. او هم بی‌اختیار لب برچید و دوباره
در آغوشش گرفت.

- به خدا زود به زود میام پیشتون... سارا تورو خدا
مواظب مامانم باش! به روی خودش نمیاره ولی
می‌دونم خیلی دلش تنگ می‌شه.
سارا انگار فهمید که اگر کمی بیشتر ادامه دهند
چشم‌های ماهک فوران می‌کند که سریع موضوع را
عوض کرد:

- خیالت راحت! تازه خاله از دستت یه نفس راحت
میکشه... بیا سرویست رو برات بندازم الانه که آقا داماد
بیاد دنبالت...

بعد همانطور که گوشواره‌های برلیان را به گوشش
می‌انداخت پیچ‌کنان گفت:

- ولی زرنگ خانوم... خودمونیمما! خوب شوهری تور
کردی... می‌گن چی این جور وقتا؟!... با یه جایی
افتادی توی عسل یا فسنجون!
خندید و ماهک هم خنده‌اش گرفت:

- برو گم شو بی ادب! آوش خودش عاشقم شد.
- اونم حتما در یک نگاه!
- دیگه یه نگاه و چند نگاهش رو من نمی دونم!
- اگه طاها بود نمی داشت تنهایی گز کنی تا کریم
خان برای خرید طلا، اون وقت آوش خان هم چشمش
به جمالت روشن نمی شد...
با یادآوری طاها بی اختیار لبخند زد و گفت:
- یادته همیشه تا مدرسه دورادور اسکورتمون
می کرد... یادته اون پسره رو چه طوری لت و پار کرد؟!
نذاشت لااقل بفهمیم با کدوممون کار داشت... دلم
براش تنگ شده کاش می تونست بیاد!
سارا قفل دستبندش را انداخت و گفت:
- سرش شلوغه... می گفت درگیر یه پروژه‌ی
تحقیقاتیه... چند وقت دیگه که درسش تموم بشه
برمی گرده.
- آره! به منم همینو گفت... ولی خیلی بی معرفت
شده، برای تبریک عروسیم حتی یه زنگ هم نزد فقط
دیدم دیشب بهم ایمیل زده.

صدای زنگ موبایلش اجازه‌ی اظهار نظر دیگری را
به سارا نداد. گوشی را به دستش داد و ادا در آورد:

- آقاتونه!

خنده‌اش را خورد و جواب داد:

- جانم عزیزم!

- سلام عروس خانوم!... خوبی خوشگلم؟! کارت تموم

شده؟!!

- سلام! آره من منتظرم، کی میای؟!!

- تا یک ربع دیگه اون جام.

- پس من منتظرم!

- خبر از دل من نداری!

با رضایت خندید و گفت:

- مواظب خودت باش.

تماسشان که قطع شد رو به سارا گفت:

- داره میاد دنبالم... خوبم؟!!

- عالی... از خوبم خوب‌تری، خیالت راحت!

ماهک از ته دل گفت:

- انشاءالله عروسیت جبران کنم... این چند وقته

خیلی خسته شدی.

چشم‌های سارا برای لحظه‌ای گرفتار هاله‌ی غم شد
اما خیلی سریع خنده را به لب‌هایش نشانید و گفت:
- نمی‌خوام جبران کنی... ببین این آقا آوشتون،
فامیلی، دوستی، چیزی هم قد و قواره‌ی خودش نداره
برای من جور کنی با هم فامیل بشیم!؟

مثل همیشه هیچ اشاره‌ای به عرفان نمی‌کرد. سارا را
از بر بود. با هم بزرگ شده بودند و از زیر و بم
احساسش با خبر بود. اما این که هیچ‌وقت نخواستند بود
رازش را در شب بیداری‌های دخترانه‌شان با ماهک
شریک شود فقط یک دلیل داشت. او هم برق نگاه و
سرخ و سفید شدن‌های عرفان را در برخورد با ماهک
دیده بود.

کمتر از نیم ساعت بعد آوش با دسته گلی پر از
شاخه‌های ارکیده رسید. ماهک را که دید چشم‌هایش
ستاره باران شد. گل را که به دستش داد، با دست
آزادش او را محکم به خود فشرد و بوسه‌ای گرم روی
گونه‌اش نشانید. نفس ماهک از آن همه نزدیکی با آن

لباس دکلمه و باز بند آمد. مامان نرجس دوست نداشت دوره‌ی عقد طولانی باشد. آنها چند ماهی با هم دوست بودند، بعد از خواستگاری هم چند ماهی را به خواست و با اصرار مامان نرجس نامزد بودند. عمو بیژن خواسته بود بینشان صیغه‌ی محرمیت جاری کند اما مامان نرجس مخالفت کرده بود. خانواده‌ی آوش هم که در قید و بند این مسایل نبودند. بعد از آن هم عقد کردند و بلافاصله پیگیر کارهای عروسی‌شان شدند.

آوش که او را از خود جدا کرد قلب ماهک هنوز هم تند می‌زد. خانم فیلم‌بردار بشکنی زد و گفت:
- براوو به این داماد پر احساس! عروس خانم بهت تبریک می‌گم بابت شوهر خوش ذوقت.

ماهک لبخند زد. سارا کمکش کرد تا شنلش را روی دوشش بیندازد. بعد بوسه‌ای سریع روی گونه‌اش نشانده. آوش دستش را در دست خود فشرد و با هم به سمت هیوندای شاسی بلند مشکی رنگ آوش حرکت کردند.

چند لحظه بعد داخل ماشین بودند و ماهک به درخواست فیلم‌بردار دستش را از پنجره بیرون آورد و مشتش را باز کرد و گلبرگ‌های گل رز را به هوا فرستاد.

آوش با اشاره‌ی حرکت فیلم‌بردار پایش را روی پدال گاز گذاشت و با دست آزادش ماهک را به سمت خود کشید و دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد و بوسه‌ای داغ روی پیشانی‌اش نشانده. «

صدای اذان می‌آمد فوراً آلبوم را زیر تختش هل داد و خودش هم دراز کشید. سایه‌ی مامان نرجس را دید که به سمت دستشویی رفت. چند دقیقه بعد کنار در اتاقش بود و آهسته صدا می‌زد:

- ماهک جان! مامان وقت نمازه.

بعد هم به سمت اتاقش رفت تا نمازش را بخواند و ماهک ماند با بغض تازه‌اش. چه بر سرش آمده بود که با تمام نمایش‌هایش باز هم مامان نرجس می‌دانست ماهک دیگر آن ماه خوابالوی گذشته که طاها خطابش

می کرد نیست! آن روزها چقدر مامان نرجس اصرار داشت او را برای خواندن نماز صبح از تختش جدا کند. حالا اما شاید آرزویش شده بود برای یکبار هم که شده ماهک خواب بماند.

بغضش را فرو خورد و از جایش بلند شد، وضو گرفت و به سمت سجاده‌اش رفت. ... اکبر که گفت دوباره بغض کرد از رازی که در سینه‌اش سنگینی می‌کرد و جز خدا کسی از آن خبر نداشت.

نمازش که تمام شد سرش را روی مهر گذاشت و چشم‌هایش خروشیدند و صورتش خیس شد. لب‌هایش می‌لرزیدند اما جز اصواتی نامفهوم هیچ از دهانش خارج نمی‌شد.

بار اول که پیش دکتر فروزش رفته بود، وقتی خانم دکتر عینکش را روی چشم‌هایش جابه‌جا کرد و مادرانه گفت:

- دخترم مشکلت چیه!؟

لب‌هایش لرزید؛ آن قدر لرزید و نتوانست حرف بزند که خانم دکتر از پشت میزش بلند شد. آمد روی مبل

مقابلش نشست و از پارچ روی میز برایش آب ریخت و گفت:

- بخور! هر وقت آرام شدی با هم حرف می‌زنیم.
آب را خورد و بغضش را فرو داد و حرف زد. حرف زد و خانم دکتر با دقت گوش کرد. هم آن بار و هم دفعات بعد. آن لحظه احساس می‌کرد سبک و آرام شده اما تمام آرامشش فقط داخل اتاق خانم دکتر بود. به محض این که پایش را بیرون می‌گذاشت دوباره اضطراب و دلشوره چنان یقه‌اش را می‌گرفت که احساس نفس تنگی می‌کرد.
تسبیحی را که مامان نرجس از مکه برایش آورده بود در مشتش فشرد. لرز لب‌هایش افتاد. آهسته زمزمه کرد: "خدایا کمکم کن" مهر را بوسید و سرش را بلند کرد و آسمان را نگاه کرد.

سارا گفت:

- حاضر شو با هم بریم بیرون.
- حوصله ندارم.

- خاله چشمش مونده به در این اتاق ببینه تو کی
ازش بیرون میای... بیا بریم بیرون یه دوری بزنییم
دیگه!

مامان نرجس نقطه‌ی تسلیمش بود و سارا این را
خوب می‌دانست. کرخت و بی‌حال از روی تخت بلند
شد و سارا با سرزنش گفت:

- بازم قرص خوردی؟!!

- خوابم نمی‌برد... سرم داشت از درد منفجر می‌شد.
در کم‌دش را باز کرد و بی‌توجه و بی‌دقت اولین
مانتویی که دستش رسید برداشت و به تن کشید. شال
سرمه‌ای رنگش را هم روی موهایش انداخت و رو به
سارا که منتظر ایستاده بود گفت:

- بریم.

سارا اشاره‌ای به صورتش کرد و گفت:

- مثل مرده‌ها میمونی... حداقل یه رژ به لبات بزنی!
خواست جواب دهد، "دلم مرده، اون رو چه کار
کنم؟" اما نتوانست. انگار زبانش چند تن وزن داشت
که زورش می‌آمد تکانش دهد! سارا حق داشت. لحظه

به لحظه روزهای دخترانگی را با هم پشت سر گذاشته بودند. دنیای ماهک رنگارنگ بود؛ پر بود از رنگ‌های شاد و تند، پر بود از رژ لب‌های صورتی و سرخابی که با لاک ناخن‌هایش ست می‌شد.

یاد روزهای زنانگی‌اش افتاد. روزهایی که با همین رژ لب‌ها می‌خواست به خودش اعتماد به نفس بدهد. روزهایی که وقتی به خانه‌ی پدری‌اش می‌آمد، با همین رژ لب‌های رنگارنگ می‌خواست لبخند را روی لب‌هایش نقاشی کند.

سارا رژ لبی را از روی میزش برداشت و به سمتش آمد. ماهک دستش را کنار زد و گفت:

- بیا بریم.

خودش جلوتر از سارا از اتاق خارج شد. مامان نرجس روی مبل نشسته و به تلویزیون خیره شده بود. از یک‌سال پیش پابند خانه شده بود. دلش نمی‌آمد ماهک را تنها بگذارد؛ دیگر تمام وقتش را با خاله محبوبه نمی‌گذراند و به عمه مهدخت هم زیاد سر نمی‌زد و بیشتر آنها بودند که به او سر می‌زدند. سارا

گفت:

- خاله ما می‌ریم یه دوری بزنیم.
مامان نرجس فوراً از روی مبل بلند شد و گفت:
- برین مادر... تا جوونین باید قدر لحظه‌هاتون رو
بدونین!

ماهک مادرش را بوسید و گفت:
- مواظب خودت باش مامان جان.
- خیالت از من راحت، برید خوش باشید.
از خانه که خارج شدند نگاه ماهک به پراید بژ عرفان
افتاد که مقابل خانه‌شان پارک شده بود. رو به سارا
گفت:

- چرا با هم نرفتین بیرون؟!

سارا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- قهر کردم.

- چرا؟

- سر عروسی دعوامون شد.

- یعنی چی؟!

سارا بغض‌آلود جواب داد:

- دست دست می‌کنه... همه‌اش امروز و فردا می‌کنه.
هر روز یه بهانه‌ی جدید میاره... نمی‌دونم چند وقته
چه‌اش شده! همه می‌گن مردی که زنش رو دوست
داره عجله می‌کنه که دست زنش رو بگیره تا زودتر
ببره به خونه‌ی خودش... یادته آوش چه‌قدر برای
عروسی گرفتن عجله و ذوق داشت؟
ماهک چشم‌هایش را برای لحظه‌ای با درد بر هم
فشرد. یادش بود! هر لحظه را یادش بود و مدام هم
خاطراتش را نشخوار می‌کرد!

«روی یکی از نیمکت‌های پارک ملت، نزدیک به در
ورودی نشسته و منتظر آوش بود. کلاس معارف را
غیبت کرده بود تا همدیگر را ببینند. این سومین
غیبتش در طول ترم بود. یک غیبت دیگر مساوی بود
با حذف این واحد. اما آوش از صبح آن‌قدر زنگ زده و
پیام داده بود که برایش چاره‌ای جز غیبت نگذاشته
بود. همیشه برای رسیدن به خواسته‌هایش عجله
داشت!

دوست نداشت با مانتو و شلوار ساده‌ی دانشگاه آوش را ببیند ولی مجبور شده بود. آوش همیشه آن قدر خوش پوش و مرتب ظاهر می‌شد که ماهک حساس به تیپ و ظاهر، برای انتخاب لباس مناسب برای قرارشان وسواس دو چندان می‌گرفت.

شانه‌ای بالا انداخت و سعی کرد دیگر به این موضوع فکر نکند. با لباس‌های ساده‌اش هم زیبا بود. موهای مجعد حالت‌دارش روی پیشانی‌اش را پوشانده بود و صورتش هم با آرایش ملایم و دل چسبش زیباتر از همیشه شده بود. نگاهش به بستنی فروشی‌های آن سمت خیابان بود که دسته گلی از گل رز مقابل صورتش قرار گرفت و دستی شانه‌اش را فشرد. از جا پرید و با لبخند به عقب برگشت و دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- ترسیدم!

جمله بعدی ضربان قلبش را روی دور هزار برد:

- با من ازدواج می‌کنی؟!

ماهک لبش را به دندان گزید و همان‌طور خیره‌خیره

نگاهش کرد. آوش انگار از تماشای غافلگیری ماهک لذت می‌برد. با لب‌هایی پر از خنده گفت:

- اگه لازمه زانو هم بزنم...

ماهک به دو دختر جوانی که از کنارشان گذشتند و ریز خندیدند نگاه کرد و بعد به سمت آوش برگشت و سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد:

- خیلی دیوونه‌ای!

آوش انگار قصد جانش را کرده بود که بی‌رحمانه به قلبش حمله می‌کرد. دستش را داخل جیب شلوارش کرد و جعبه‌ای کوچک با مخمل سفید را از آن خارج کرد. درش را با ژستی نمایشی باز کرد و برق تک برلیان درشت حلقه‌ای سفید، چشم‌های ماهک را زد.

- ما رو به یه بله‌ی ناقابل مهمون کن خانم خوشگله.

«

جمله‌ی آخر سارا مثل پتک بر سرش فرود آمد:

- ماهی! به نظرت عرفان منو دوست داره؟!

درستش این بود که دستِ یارِ غار لحظه به لحظه‌ی

کودکی، نوجوانی و جوانی اش را بگیرد و به او دلداری بدهد که "مگه می شه عرفان تو رو دوست نداشته باشه؟! "اما سرش گیج می رفت و پاهایش تحمل وزنش را نداشت. سارا غرق در عالم خود بود. تازه وقتی متوجه ماهک شد که دید دختر عمویش به دیوار چنگ انداخت و روی زمین تا شد.

- ای وای! ماهک... حالت خوبه؟! چت شد یه دفعه؟! سعی کرد زبانش را تکان دهد و سارا را بیشتر نگران نکند. آن اوایل زیاد حالش بد می شد، اما حالا مدتی بود که دیگر از آن ضعف و بی حالی های ناگهانی خبری نبود. به زحمت دهان باز کرد و گفت:

- خوبم... الان خوب میشم.

سارا زیر بازویش را گرفت و سعی کرد بلندش کند که دویست و شش سفید رنگی از کنارشان عبور کرد و بعد بلافاصله مسیر رفته را دنده عقب گرفت و برگشت. طاهها از ماشین پیاده شد و به سمتشان دوید و رو به سارا گفت:

- باز چی شده؟! -

- سلام داداش، نمی‌دونم به خدا!... داشتیم حرف می‌زدیم یه دفعه حالش بد شد.

دستش را زیر بازوی ماهک انداخت و کمکش کرد تا از جایش بلند شود و بعد پرسید:

- می‌تونی راه بیای؟!

ماهک سری تکان داد و سعی کرد تعادلش را حفظ کند. طاهها در ماشین را باز کرد و گفت:

- بریم خونه!

ماهک بالاخره به حرف آمد:

- نه! مامانم دوباره نگران می‌شه... دکتر گفته اضطراب براش سمه.

- باشه! سوار شو نمی‌ریم خونه...

بعد رو به سارا گفت:

- تو کجا؟!

- یعنی چی داداش؟!

- چرا جواب تلفن‌های عرفان رو نمی‌دی؟! نگرانته شده بود.

سارا سرش را پایین انداخت و طاهها اخم‌آلود گفت:

- وقتی از چیزی ناراحتی به جای این که مثل بچه کوچولوها قهر کنی حرف بزنی. گفت ساعت هفت میاد دنبالت...

سارا اخم‌هایش را در هم کشید و خواست دهان باز کند که طاهای همانطور جدی اما با مهربانی گفت:
- شاخ و شونه کشیدنت رو نگه‌دار برای شوهرت نه من! چیزی به ساعت هفت نمونده. من یه دوری می‌زنم، حال ماهک که بهتر شد، برمی‌گردیم خونه... خداحافظ.

سارا «خداحافظ» آهسته‌ای گفت و بعد طاهای سوار ماشین شد. نیم‌نگاهی به ماهک که سرش را به شیشه تکیه داده و چشم‌هایش را بسته بود انداخت و بدون این که چیزی بگوید حرکت کرد.

حدود یک ربعی بینشان به سکوت گذشت تا بالاخره ماهک چشم‌هایش را باز کرد. طاهای نیم‌نگاهی به او که با دست پیشانی‌اش را می‌فشرده انداخت و پرسید:
- خوبی؟

ماهک به جای جواب سری تکان داد و طاهای دوباره

گفت:

- می‌خوای بریم دکتر؟!!

چشم‌هایش را با درد بر هم فشرد. کاش مغزش
دکمه‌ای داشت که اگر آن را می‌فشرد دیگر این‌قدر
مدام با هر جمله و حرف ساده‌ای، تکه‌ای از گذشته را
مقابل چشمانش زنده نمی‌کرد.

«مامان نرجس حالش بد بود و در بیمارستان بستری
شده بود. خاله محبوبه لیوان شیرموز را دستش داد و
گفت:

- بخور خاله جون! این جوری از پا می‌افتی. از صبح
هیچی نخوردی.

- میل ندارم خاله.

- بخور عزیزم! رنگ به رو نداری.

آن قدر اصرار کرد تا ماهک تسلیم شد. یک قلپ به
دو قلپ نرسیده بود که چیزی در معده‌اش جوشید.
لیوان را با شتاب روی عسلی کوبید و در مقابل نگاه
نگران سارا، خاله محبوبه، عمو بیژن، طاها و عمه

مهدخت به سمت دستشویی دوید.
داخل دستشویی با چشم‌هایی گریان به معده‌اش
چنگ زده و پشت سر هم عرق می‌زد بدون این‌که
چیزی بالا بیاورد و سارا هم مدام به در دستشویی
می‌کوبید و صدایش می‌کرد. به زحمت بلند شد و چند
مشت پی در پی آب به صورتش پاشید و بدون این‌که
نگاهی به چهره‌ی زن درون آینه بیندازد از دستشویی
خارج شد.

سارا نگران دستش را گرفت و گفت:

- خوبی ماهی؟! -

سری تکان داد و چیزی نگفت. عمه مهدخت چیزی
در گوش خاله محبوبه گفت که اخم‌های او در هم
رفت و گفت:

- لباس بپوش بریم دکتر خاله.

- نه! خوب می‌شم.

به سمت در خروجی رفت که عمو بیژن گفت:

- کجا عمو جان؟! -

می‌خوام یه کم استراحت کنم.

- خب برو تو اتاق سارا در رو هم ببند.
دل آشوب بود و می ترسید باز هم عرق بزند. آهسته
جواب داد:

- خونه‌ی خودمون راحت ترم.
سارا فوراً گفت:

- پس من باهات میام.
آب دهانش را به زحمت فرو داد و دستی تکان داد و
گفت:

- می‌خوام تنها باشم.

طاها به سارا اشاره کرد که ادامه ندهد. ماهک در را
پشت سرش بست و از پله‌ها سرازیر شد.
معدده‌اش می‌سوخت و حالت تهوع امانش را بریده
بود. لبش را به دندان گزید تا صدای هق‌هقش بلند
نشود.

با تنی لرزان و مضطرب مانتویش را از چوب لباسی
برداشت و به تن کشید. شالش را روی موهایش
انداخت و دفترچه بیمه‌اش را از کشو خارج کرد و از
خانه خارج شد. بیشتر از این نمی‌توانست صبر کند و

خودش را به تجاهل بزند. باید یک بار برای همیشه خیالش راحت می‌شد! حتی اگر حقیقت چیزی برخلاف میلش بود هم بهتر از این بلاتکلیفی رقت بار و نگاه‌های کنجکاو حیران و متاسف بود.

با شتابی که به هیچ وجه با حال مزاجی‌اش هم‌خوانی نداشت کوچه را پشت سر گذاشت و کنار خیابان منتظر تاکسی ماند.

ظهر روز تعطیل بود و خیابان خلوت. ماشینی مقابل پایش روی ترمز زد و جوانی سرش را از شیشه بیرون آورد و چیزی گفت که ماهک از اضطراب زیادش، متوجه یک کلمه‌اش هم نشد. بوق بلند و ممتد ماشینی که درست پشت ماشین جوان مزاحم توقف کرد باعث شد او دستش را از پنجره خارج کند و داد بزند "چه خبرته؟! " و بعد حرکت کند.

سرش را که برگرداند ماشین طاهها را دید. در را از داخل برایش باز کرد و اخم‌آلود گفت:

- سوار شو!

- کار دارم، تو برو.

این بار صدایش را بلند کرد:

- سوار شو... الان تنها ماشینی که گیرت میاد یه آدم الاف مثل این پسره‌ی...

حرفش را خورد و ماهک این بار بی حرف سوار ماشین شد. طاها پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین از جایش کنده شد. ماهک آب دهانش را به زحمت فرو داد. حرکت سریع مناظر اطراف حالت تهوعش را تشدید می کرد. دستش را مقابل دهانش گرفت و سعی کرد عمیق تر نفس بکشد.

طاها نیم‌نگاهی به رنگ پریده‌ی صورت ماهک انداخت و همان طوری که سرعتش را کم می کرد و به لاین کناری خیابان می آمد پرسید:

- خوبی؟!!

ماهک سری تکان داد و طاها دوباره پرسید:

- کجا می‌خواستی بری سر ظهر؟!!

در موقعیتی نبود که بخواهد رودربایستی کند. طاها را همیشه برادرانه دوست داشت. مامان نرجس اصرار داشت که به دخترش بقبولاند طاها پسر عمو بیژن و

خاله محبوبه است و پسر عمو هیچ وقت برادر نمی شود و ماهک باید جلوی طاهای روسری سر کند. درست نیست که ماهک این قدر سربه سر طاهای بگذارد و با او شوخی کند و بگوید و بخندد و خیلی نبایدهای دیگر که ماهک به هیچ کدامشان توجهی نمی کرد. حسش به سارا هم خواهرانه بود. سارا را مثل خواهری که خودش هرگز طعم آن را نچشیده بود دوست داشت. لحظه لحظه‌ی روزهای شیرین و بی دغدغه‌ی کودکی و نوجوانی را در کنار سارا و طاهای و جب زده بود. بی انصافی بود که ناگهان طاهای برایش غریبه می شد. شاید اگر در موقعیت عادی بود به طاهای نمی گفت که قصدش از خروج از خانه چیست اما نه حالش عادی بود و نه موقعیتی که در آن گرفتار شده بود. وقتی دهان باز کرد صدایش می لرزید.

- می خوام برم درمونگاه.

طاهای نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- حالت بده؟

سری به علامت تایید تکان داد و طاهای گفت:

- پس بذار بریم خونه دنبال مامان یا سارا...
نگذاشت طاها جمله‌اش را کامل کند. عصبی میان
حرفش دوید و گفت:

- نمی‌خوام! تو هم اگه سختته همین جا ماشین رو
نگه‌دار خودم می‌رم.

دستش به سمت دستگیره رفت که طاها به او توپید:
- داری چه کار می‌کنی؟! کی گفتم نمی‌برمت!؟

گفتم شاید اگه یه خانوم باهات باشه راحت‌تر باشی!
ماهک دستش را انداخت و ساکت شد. کمتر از یک
ربع بعد طاها ماشین را مقابل ساختمان قدیمی
درمانگاه پارک کرد. ماهک دل پیاده شدن را نداشت.
انگار پاهایش به زمین چسبیده بودند. طاها به سمتش
چرخید و صدایش زد:

- ماهک!

با نگاهی بارانی به سمت طاها برگشت. چشم‌های
طاها نگران روی نگاه مرطوب ماهک ثابت ماند و بعد
پرسید:

- خوبی؟! می‌تونی پیاده شی؟

سری تکان داد و از ماشین پیاده شد. رو به طاهها که
از ماشین پیاده می شد گفت:

- تو نیا، خودم می رم.

طاهها دزدگیر ماشین را زد و گفت:

- من توی سالن منتظرت می شینم تا کارت تموم
بشه. اینجا بشینم با این حال تو همه اش باید نگران
باشم.

ماهک دیگر چیزی نگفت. داخل درمانگاه که شدند
طاهها گفت:

دفترچہات رو بده برات از پذیرش نوبت بگیرم.

ماهک با اشاره ای به صندلی ها گفت:

- تو همین جا بشین... خودم می رم.

نیم ساعت بعد در زیر زمین کم نور درمانگاه نشسته
بود و خانم جوانی سوزن را داخل رگش می کرد و
ماهک قطره قطره اشک می ریخت. زن چشم غره ای
رفت و گفت:

- وا؟! این قدر درد داشت؟

ماهک آب بینی اش را بالا کشید و گفت:

- کی جوابم آماده می‌شه؟!

- فردا صبح.

- امروز نمی‌شه؟

زن گارو را از دور دستش باز کرد و چسب کوچکی را روی پوست دستش زد و همان‌طور که از جایش بلند می‌شد مختصر جواب داد:

- نه!

ماهک سست و بی‌حال از جایش بلند شد و به سمت در خروجی آزمایشگاه حرکت کرد. روی پله‌ها طاهها منتظرش بود. ماهک جا خورد و خجالت کشید. به طاهها نگفته بود که به آزمایشگاه می‌آید. گفته بود دکتر برایش آمپول تقویتی تجویز کرده و به قسمت تزریقات می‌رود.

طاهها بدون حرف چند پله‌ای را که با ماهک فاصله داشت پایین آمد، بند کیفش را گرفت و گفت:

- بیا بریم ماهی!

ماهک به دنبالش روانه شد اما تمام مقاومتش تا وقتی بود که سوار ماشین شد. به محض این که طاهها

حرکت کرد دوباره چشمه‌ی اشک‌هایش جوشید. طاها با اخم‌هایی درهم به جلو خیره شده بود و به جز فین فین ماهک صدایی در ماشین شنیده نمی‌شد. چند دقیقه بعد طاها ماشین را کنار خیابان متوقف کرد. خودش از ماشین پیاده شد و در را با حرص و محکم به هم کوبید. ماهک در حال و هوای خودش و جواب احتمالی آزمایش غرق بود که تقه‌ای به شیشه‌ی کنارش خورد. طاها بود. شیشه را پایین داد. طاها لیوان آب طالبی را به سمتش گرفت.

دهان ماهک خشک شده بود و گلویش می‌سوخت. تشنه‌اش بود اما می‌ترسید لب به آب طالبی بزند. آهسته گفت:

- می‌ترسم حالم بد بشه.

طاها اصرار کرد:

- بخور! اگه حالت بد شد با من.

دستش را پیش برد و چند جرعه‌ای خورد و گفت:

- می‌خوام برم پیش مامان.

- تمومش کن تا ببرمت.»

صدای طاها او را به حال برگرداند.

- باز رفتی توی هیپروت؟!!

ماهک لبخند تلخی زد و چیزی نگفت. طاها خودش

ادامه داد:

- یکی از دوستانم دنبال دبیر زبان برای آموزشگاهش

می‌گرده، گفتم اگه موافق باشی تورو بهش معرفی

کنم.

- من حوصله‌ی خودمم ندارم، چه برسه به سر و کله

زدن با بچه‌های مردم.

- پس می‌خوای چه کار کنی؟! صبح تا شب بشینی

توی خونه و خاطراتت رو نشخوار کنی؟! ماهک یک

سال از اون اتفاق می‌گذره اما تو هنوز هم نتونستی

خودت رو پیدا کنی.

- من حالم خوبه.

طاها پوزخندی زد و با دست نشانش داد و گفت:

- کاملاً مشخصه!

- تو درد منو نمی‌فهمی... پس ادای آدم‌های عاقل رو

در نیار.

- دیدن حال و روز تو هم به تنهایی برای از پا در آوردن خاله بسه.

قبل از این که ماهک جوابش را بدهد صدای زنگ موبایل طاهای بلند شد. طاهای «بخشید» آهسته‌ای گفت و گوشی را به گوشش چسباند و سلام کرد. صدای زنانه‌ی آن سوی خط ناخودآگاه لبخند را به لبهای ماهک نشانده. طاهای گفت:

- من بعدا باهات تماس می‌گیرم، الان کار دارم. سارا گفته بود که یکی از همکارهایش مدام با طاهای تماس می‌گیرد. حتی اسمش را هم گفته بود اما انگار مغز ماهک آن قدر که درگیر گذشته و خاطراتش شده بود دیگر توانایی به خاطر سپردن اطلاعات جدید را نداشت.

اگر ماهک چند سال پیش بود، قطعاً دست از سر طاهای بر نمی‌داشت و آن قدر سر به سرش می‌گذاشت تا عاقبت عصبانی شود. هر چند که ترکش‌های عصبانیتش هم همیشه دامن سارا را می‌گرفت. آن

روزها وقتی با سارا زیر درخت توت داخل حیاط، توت می خوردند و می گفتند و می خندیدند، ناغافل طاها سر می رسید و با اشاره ای که به موهای بازشان می کرد، آنها می فهمیدند که عرفان همراهش است. سارا بلافاصله سرخ و سفید می شد و موهایش را کامل می پوشاند. ماهک اما شالش را با لا قیدی روی موهایش می انداخت و می پرسید:

- طاها! توت می خوری؟! -

طاها زیر لب مرسی می گفت و بعد وقتی عرفان داخل می شد ماهک سر در گوش سارا می کرد و می گفت:

- خودمونیم! داداشت خیلی عنق و بد اخلاقه! بیچاره زنش!

سارا می خندید و به بازویش می کوبید و می گفت:

- برو گم شو! خیلی دلشون بخواد، داداشم حرف نداره!

حالا از آن روزها خیلی گذشته بود. سارا در آستانه ای ازدواج با عشق روزهای نوجوانی اش بود. طاها احتمالا

دیر یا زود افتخار حمایت‌های مردانه‌اش را به دختری خوشبخت می‌داد و او می‌ماند و رد پای آوش بر زندگی‌اش.

طاها تماس را قطع کرد و «ببخشیدی» زیر لب گفت. ماهک بی‌اختیار پرسید:

- دوستش داری؟

طاها با ابروهایی در هم گره خورده به سمتش برگشت و گفت:

- کیو؟!!

- همینی که تلفنش رو قطع کردی.

- همه‌ی دخترها دوست داشتن رو این‌قدر ساده

می‌گیرن یا تو این‌جوری هستی؟

ماهک سرش را به طرف پنجره برگرداند و گفت:

- نمی‌خوای جواب بدی نده! دیگه چرا مسخره

می‌کنی؟!!

طاها خندید:

- نه بابا!... قهر کردن هم یاد گرفتی، قبلا فقط

جیغ‌جیغ می‌کردی.

ماهک جوابش را نداد. طاهای نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- من اگه کسی رو دوست داشته باشم تحت هیچ شرایطی از لذت شنیدن صداس برای یک ثانیه هم نمی‌گذرم.

شنیدن این حرف از زبان طاهای سر به زیر و جدی برایش جالب بود. بی‌اختیار نگاهش کرد و گفت:

- چشم خاله محبوبه روشن!

طاهای لبخند محوی زد و سری تکان داد و گفت:

- گفتم اگه کسی رو دوست داشته باشم... ببین

می‌تونی مامان رو به جونم بندازی؟

ماهک بی‌اختیار لبخند زد و با دقت بیشتری پسر عمو، برادر یارغارش و هم بازی روزهای کودکی‌اش را نگاه کرد. شبیه سارا نبود. شبیه عمو بیژن بود. ابروهای پر و مردانه داشت با صورتی گندم‌گون و چشم‌هایی مشک‌کی. حالت صورتش جدی بود اما چشم‌هایش مهربان بودند. وقتی حدود یک سال پیش برگشت همه فکر می‌کردند دیر یا زود دختری را که

قصد ازدواج با او را دارد و احتمالاً از همکلاسی‌هایش است معرفی می‌کند. اما سکوت طاهای آنقدر به درازا کشید که فرضیه‌ی عاشق شدن طاهای در سال‌های دوری از وطن و اقامت در انگلیس کاملاً رد شد. با صدای طاهای از افکارش بیرون کشیده شد:

- برای چی زل زدی به من!؟

ماهک شانه بالا انداخت و گفت:

- همین جوری... بریم خونه!؟

طاهای دور زد و گفت:

- راجع به پیشنهاد تدریس که بهت گفتم بیشتر فکر کن.

حوصله‌ی بحث نداشت. سری تکان داد و دیگر تا وقتی به خانه برسند حرفی بینشان رد و بدل نشد.

فصل دوم

ماهک با بی‌حوصلگی کمی کرم پودر زیر چشم‌هایش مالید تا آثار بی‌خوابی‌اش را پنهان کند. دوست نداشت مقابل عرفان مثل بدبخت‌ها ظاهر شود. رژ لبی کمرنگ به لب‌هایش مالید شال سبزش را روی موهایش انداخت و بعد بی‌اختیار آن را کمی جلوتر کشید و موهای مجعدش را بیشتر پنهان کرد. یک‌بار مامان نرجس آهسته گفته بود؛ «دخترم! بیشتر مراقب باش جلوی دهان مردم رو نمی‌شه گرفت.»

راست گفته بود و از همان روز هم سعی کرده بود مراقب باشد.

مامان نرجس داخل اتاقش شد و گفت:

- کجا می‌ری مامان جان؟!

- یه کم پیاده روی کنم برمی‌گردم... حوصله‌ام سر رفته.

- خوب کاری می‌کنی. با سارا می‌ری؟

- نه مامان، خودم می‌رم.

- کاش به سارا هم می‌گفتی! بفهمه ناراحت می‌شه.

ماهک کیفش را برداشت و گفت:

- زود برمی‌گردم.

بعد با نگاهی به صورت بی‌حال مادرش با تردید

پرسید:

- خوبی مامان؟

مامان نرجس لبخند بی‌رمقی زد و گفت:

- آره عزیزم، برو خیالت راحت، این قدر نگران من

نباش، به فکر خودت باش. ورزش کن کلاس برو با

دوستات قرار بذار مثل قبلا! یک ساله که خونه نشین

شدی. با غصه خوردن چیزی درست نمی‌شه مادر، تو

فقط بیست و سه سالته.

زیر لب چشم گفت و مادرش را بوسید و از خانه خارج شد. حوصله‌ی عرفان را نداشت. صبح با او تماس گرفته و خواسته بود تا همدیگر را ببینند. حدس می‌زد که می‌خواهد ماهک را واسطه‌ی آشتی با سارا کند. روز قبل که سارا به خانه برگشت اخمو و بی‌حوصله بود. وقتی ماهک دلیل ناراحتی‌اش را پرسیده بود بغض‌آلود جواب داده بود که "عرفان عوض شده"

مطمئن بود که سارا زیادی وسواس به خرج می‌دهد. عرفان پسر خوبی بود و ماهک هر چه فکر می‌کرد نمی‌فهمید منظور سارا از عوض شدن عرفان چیست! روز اولی هم که عرفان به خواستگاری سارا آمد قرار شد یک سال عقد کرده بمانند تا عرفان بتواند کمی اوضاع مالی‌اش را روبه راه کند حالا دو سه ماهی از یک سالی که عرفان قولش را داده بود گذشته بود و سارا هر روز بهانه‌ی بی‌وفایی عرفان را می‌گرفت.

برای تاکسی دست تکان داد و سوار شد. کمتر از نیم ساعت بعد مقابل کافه‌ای بود که عرفان اسمش را آورده بود. وارد کافه که شد، بوی قهوه به مشامش

خورد و با دیدن دختران و پسران جوانی که دو به دو دور میزهای گرد و کوچک کافه نشسته بودند و بعضی دست در دست و بعضی چشم در چشم هم غرق در عالم خود بودند بی اختیار کامش تلخ شد.

خیلی نگذشته بود از روزهایی که پشت همین میزها با آوش نشسته بود و او برایش آیه‌های عشق خوانده بود.

آوش خوش پوش بود، خوش استایل و پول‌دار و خوش سر و زبان بود. آن قدر که خیلی زود جای پایش را در قلب بکر و دست نخورده‌ی ماهک محکم کرد. آوش تمام آن چیزی بود که ماهک نوزده ساله، در رویاهای دخترانه‌اش از همسر در ذهن داشت.

ماهک هم زیبا و با سلیقه بود. خواستگار هم به اندازه‌ی خودش داشت اما اختلاف طبقاتی فاحششان ناخودآگاه کمی او را دست پاچه می‌کرد. دوست داشت بداند دلیل اصرار آوش برای ازدواج با او آن هم آن قدر عجولانه چیست؟

بعدها از خود آوش شنید که عاشق پاکی‌اش شده،

عاشق نجابتی که دخترهای اطراف آوش آن را نداشتند. عاشق دست‌هایی که وقتی آوش بی‌محابا به قصد بوسه زدن به سمت خود می‌کشید ماهک پر از شرم اما نرم آن‌ها را عقب می‌کشد. عاشق نگاهی که وقتی آوش خیره‌خیره در آن زمزمه می‌کرد دوستت دارم، به زیر می‌افتاد و فاصله‌ای که هر چه تلاش می‌کرد ماهک اجازه‌ی عبور از آن را نمی‌داد.

عرفان را دید که از روی صندلی‌اش بلند شد و رشته‌ی افکارش هم پاره شد. سری تکان داد و سعی کرد فکرش را از آوش و کافه‌هایی که با او وقت گذرانده بود منحرف کند.

عرفان شلوار جین سرمه‌ای رنگ با پیراهن آستین کوتاه آبی روشن پوشیده بود لبخند زد و گفت:
- سلام ماهک خانوم.

ماهک آهسته سلام کرد و روی صندلی نشست.
گارسون سر میزشان آمد و عرفان پرسید:
- چی میل دارین؟

ماهک کلافه از صدای خنده‌های دختر جوان میز

مجاورشان جواب داد:

- فقط آب.

عرفان به میل خود برای هر دویشان بستنی سفارش داد. ماهک که سکوت عرفان را دید خودش دست به کار شد:

- بفرمایین! گفتین با من کار دارین.

عرفان لحظه‌ای خیره نگاهش کرد و بعد پرسید:

- سارا چیزی به شما نگفته؟

- راجع به چی؟

- راجع به من.

ماهک کمی به جلو خم شد و گفت:

- خب راستش سارا یه کم از دست شما ناراحته، می‌گه عوض شدین و... البته سارا یه کم حساسه. شما باید بیشتر هواش رو داشته باشین، اون خیلی شما رو دوست داره... همه‌ی بهانه گیریش هم به همین خاطره! من سارا رو خیلی خوب می‌شناسم.
عرفان دستمالی از بسته‌ی دستمال کاغذی جدا کرد و گفت:

- مشکل من هم همین جاست.

ماهک لبخند زد:

- اکثر خانم‌ها اوایل ازدواجشون یه مقدار حساس

هستند، این فقط مختص سارا نیست...

عرفان حرفش را قطع کرد:

- منظورم اینه که مشکل من دوست داشتن

ساراست.

ماهک گیج و با دو دلی پرسید:

- متوجه منظورتون نمی‌شم!

عرفان عرق پیشانی‌اش را گرفت و نیم‌نگاهی دیگر به

ماهک انداخت و گفت:

- یادتونه که باهام تماس گرفتین و گفتین سارا من

رو دوست داره؟

دهان ماهک تلخ شده بود دوست داشت همان لحظه

سر عرفان جیغ بزند و بگوید "تمامش کن!" تا او هم

لال شود و دیگر ادامه ندهد.

"عرفان" تنها راز سارا بود که حاضر نشده بود آن را

با ماهک شریک شود. اما ماهک راز سارا را از فریاد

چشم‌هایش خوانده بود و بدون این که به سارا بگوید دست به کار شده بود تا عرفان را متوجه سارا کند. آن روز عرفان جا خورد. او همیشه وقتی سارا و ماهک را می‌دید چنان غرق در ماهک می‌شد که حتی ذره‌ای هم متوجه احساسات دخترانه‌ی سارا که با هر بار سلام و احوالپرسی با او هزار رنگ می‌برد نمی‌شد.

صدای عرفان مثل پتک بر سرش فرود آمد.
- من... گاهی فکر می‌کنم اون احساسی رو که باید، به سارا ندارم، اما... اما دوست داشتن سارا و مهربونیش دست و پام رو بسته.

ماهک مطمئن بود اگر همان لحظه دهان باز نکند و جلوی ادامه دادن عرفان را نگیرد هیچ‌وقت خودش را نمی‌بخشد. ماهک، دیگر دختر ساده‌ی نوزده ساله نبود، او حالا زنی بیست و سه ساله بود. شامه‌ی زنانه‌اش از گفته‌های عرفان و سرخ و سفید شدن و عرق‌های ریز روی پیشانی‌اش و نگاه دزدیدن‌هایش، بوهای خوبی را استشمام نمی‌کرد.

- مهربونی سارا و عشقش سند خوشبختی شماست.

لحنش آن قدر خشک شده بود که عرفان برای لحظه‌ای جا خورد و سکوت کرد اما زود خودش را پیدا کرد و گفت:

- راستش من امروز خواستم بیاین اینجا تا... تا راجع به خودم باهاتون صحبت کنم.

ماهک حالش بد بود و حتی فکر این که اگر سارا حرف‌های عرفان را بشنود چه حالی می‌شود او را به جنون می‌کشاند. کیفش را از روی میز برداشت و همان‌طور خشک و جدی جواب داد:

- شما از این به بعد راجع به خودتون فقط با یک نفر محرم هستید و می‌تونید صحبت کنید و اون هم ساراست آقا عرفان.

بعد از روی صندلی بلند شد و عرفان هم با عجله به دنبالش از صندلی‌اش جدا شد:

- ولی ماهک خانوم...

- سارا رو خوشبخت کنید، اون لایق خوشبختی و آرامشه و شما هم لایق این هستین که کنار زنی که عاشقانه دوستتون داره زندگی آروم و قشنگی داشته

باشین. این حقیقت زندگی شما و ساراست و غیر از این سراب محضه...

عرفان سرش را پایین انداخت و ماهک ادامه داد:

- من سارا رو مثل خواهرم دوست دارم و... همسر سارا قطعاً مثل برادر برام می‌مونه. خواهرانه ازتون می‌خوام که هیچ‌وقت راجع به رازی که سارا حتی با من هم شریک نشد ولی من شما رو از اون با خبر کردم حرفی نزنین.

گارسون با ظرف بستنی جلوی‌شان ظاهر شد و ماهک آهسته "خداحافظ" گفت که عرفان بلافاصله به دنبالش روانه شد و گفت:

- ماهک خانوم! لطفا چیزی از قرار امروز به سارا نگین.

ماهک سری تکان داد و دوباره خداحافظ گفت. بیزار بود از تنها بودنش! از این‌که عرفان به خود اجازه می‌داد باز هم راجع به او فکر کند. حقش این روزها نبود. حقش شنیدن حرف‌های عرفان و نگرانی راجع به قضاوت‌ها و حرف‌های مردم نبود.

صدای زنگ موبایلش بلند شد. آن را از کیفش خارج کرد. تصویر سارا با آن لبخند ملیحش، نیشتر به گلویش زد. حق سارا هم یک عشق تمام و کمال بود. حقیش دل زدنی‌های عرفان و دودلی‌هایش نبود. اگر رد کردن یک به یک خواستگارهای خوب و نگرانی‌های خاله محبوبه را ندیده بود هرگز حاضر نمی‌شد راز سارا را با عرفان شریک شود. دکمه را فشرد و جواب سارا را داد:

- جانم سارا؟

لحن سارا، سرد و غریبه بود:

- سلام! کجایی ماهک؟

- اومدم بیرون قدم بزنم.

- چرا نگفتی با هم بریم؟

- همین جوری... گفتم شاید بخوای با عرفان جایی

بری.

- آها! باشه، کاری نداری؟

قبل از این که ماهک هم خداحافظ بگوید تماس قطع

شد.

خاله محبوبه اشک می ریخت و مامان نرجس
دلداری اش می داد. اما باز هم خاله محبوبه حرف
خودش را تکرار می کرد:

- مگه من چند تا دختر دارم که بفرستمش بره.
سارا که گوشه‌ی مبل بغ کرده و زانوهایش را در بغل
گرفته بود گفت:

- عرفان می‌گه اگه چند سالی اون جا زندگی کنیم
می‌تونیم پولامونو حسابی جمع کنیم، بهمون خونه
سازمانی میدن.

- طلاهام رو می‌فروشم کمکتون می‌کنم همین جا یه
خونه کوچیک‌تر بخرین.

- مامان جان عرفان دوست داره مستقل باشه.

عمو بیژن بی‌حوصله از روی مبل بلند شد و گفت:

- سارا جان! یعنی تو با این مسئله مشکل نداری؟

سارا سرش را پایین انداخت و گفت:

- دلم براتون تنگ می‌شه ولی با نظر عرفان موافقم.

عمو بیژن نفس عمیقی کشید و گفت:

- گفתי باید حداقل پنج سال اون جا بمونین درسته؟
سارا سرش را به علامت تایید تکان داد و عمو بیژن
گفت:

- بابا جان تا وقتی نرفتی حق انتخاب داری ولی
وقتی قبول کردی و رفتی دیگه نباید هر روز به جون
شوهرت نق بزنی و خونس رو توی شیشه بکنی.
سارا سرش را به علامت پذیرفتن حرف پدرش تکان
داد و بعد عمو بیژن رو به همسرش گفت:

- شما هم بس کن محبوبه خانوم! خودشون عاقل و
بالغن. مهم اینه که خودشون راضی و کنار هم خوش
باشن. قرار نیست بچه‌ها تا ابد کنار ما بمونند، چند
صبح دیگه پسرت هم می‌ره سراغ زن و زندگی‌اش...
بعد برای این که حال و هوای محبوبه را که هنوز هم
بی‌صدا اشک می‌ریخت عوض کند با لحنی شوخ ادامه
داد:

- آخر فقط خودم به دردت میخورم خانوم! به جای
این که این قدر لی لی به لالای دختر و پسرت بذاری
یه کم هوای شوهرت رو داشته باش محبوبه خانوم!

خاله محبوبه این بار واقعا لبخند زد و گفت:

- شما هم وقت گیر آوردی برای شوخی!

مامان نرجس لبخند زد و گفت:

- آقا بیژن راست می‌گه دیگه محبوب جان، بچه‌ها

به موقع باید برن دنبال زندگی شون...

بعد آه عمیقی کشید و بی‌حواس ادامه داد:

- الهی که هیچ پدر و مادری دل نگرانی از اولاد

نداشته باشه.

باز هم ماهک بغض کرد. مامان نرجس نگرانش بود و

او هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد جز لبخندهای

نمایشی و سکوت و سکوت و سکوت.

عمو بیژن حالات ماهک را زیر نظر داشت و با نکته

سنجی بلافاصله در ادامه‌ی گفته‌ی مامان نرجس

گفت:

- خدارو شکر خیال شما هم از دخترت راحت‌تره زن

داداش. خدا بهت یه دختر عاقل و با کمالات و فهمیده

داده، یه ماه کامل.

ماهک لبخند زد و مامان نرجس انگار تازه یادش آمد

که ماهک هم آن جا نشسته بلافاصله لبخندی نمایشی زد و گفت:

- خدارو هزار مرتبه شکر!

عمو بیژن رو به سارا پرسید:

- بابا جان کی می‌خواین دنبال کارای عروسیتون باشین؟

سارا لبخند زد و گفت:

- قراره فردا با عرفان بریم دنبال تالار.

عمو بیژن "انشاءالله" گفت و مامان نرجس به سمت آشپزخانه رفت و چند دقیقه بعد با ظرف اسفند و دود غلیظی که از آن بلند می‌شد به هال برگشت و اول از همه آن را دور سر سارا چرخاند و گفت:

- الهی که سفید بخت بشی خاله جان!

سارا از جایش بلند شد و مامان نرجس را بوسید. ماهک هم از روی مبل بلند شد و سارا را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:

- انشاءالله که خوشبخت بشی سارا جون!

سارا کوتاه و مختصر "مرسی" گفت و زود هم

خودش را کنار کشید. ماهک لبخندش را گم کرد.
خاله محبوبه گفت:

- خواستی دنبال لباس و آرایشگاه بری با ماهک برو
که تنها نباشی.

سارا گفت:

- خواهر عرفان هم اصرار کرد که کاری داشتم بهش
بگم.

خاله محبوبه گفت:

- خب سه تایی برید... دست عارفه هم درد نکنه.
سارا دیگر چیزی نگفت. صدای زنگ در بلند شد و
ماهک به بهانه‌ی باز کردن در از جایش بلند شد. گیج
رفتار سرد سارا بود و خوشحال بود که به بهانه‌ی باز
کردن در می‌تواند از خفقان سرمای گزنده‌ی رفتار سارا
فرار کند.

طاها بود. سلام کرد و طاها جوابش را داد و
همان‌طور که وارد می‌شد پرسید:

- چه خبره اسفند دود کردین؟! -

ماهک بغضش را فرو داد و لبخند زد و گفت:

- سارا داره عروس می‌شه.

طاها کیفش را روی جا کفشی کنار در ورودی گذاشت و همان‌طور که کتش را در می‌آورد خیره به او گفت:

- عروس شدن سارا بغض داره؟!!

ماهک هول شد:

- کی گفته من بغض دارم؟

طاها آهسته به بینی‌اش اشاره کرد و گفت:

- دماغت دراز می‌شه ماهک خانوم.

بعد، با سلام بلند بالایی وارد خانه شد و اول از همه هم به سمت سارا رفت و او را در آغوش گرفت و بوسید و تبریک گفت. فکر کرد سارا چقدر خوشبخت است که حضور دو مرد محکم و قوی به نام‌های پدر و برادر را در کنار خود دارد. در روزهای آشنایی‌اش با آوش، با وجود تلاش‌های عمو بیژن که نمی‌خواست برادر زاده‌اش جای خالی پدر را در زندگی‌اش احساس کند، اما جای خالی پدرش به وضوح خودش را به رخ می‌کشید. مرد اول زندگی هر دختری پدر اوست و

ماهک از این نعمت در سال‌های کودکی محروم شده بود و مامان نرجس جوانی‌اش را به پایش ریخته و عشق مادرانه و حمایت پدرانه خرجش کرده بود. آن روزها دلش می‌خواست طاهای ایران بود. دوست داشت، بود و نظرش را راجع به آوش می‌گفت. طاهای اما با بورسیه‌ی تحصیلی‌اش به قصد گرفتن مدرک کارشناسی ارشد راهی انگلیس شده بود.

با صدای طاهای از افکارش بیرون کشیده شد:

- ماهک! لباستو بپوش می‌خوایم شام بریم بیرون...
خدا روشکر مثل این که واقعا داریم از دست سارا خلاص میشیم... همگی شام مهمون من هستید.

سارا خندان اعتراض کرد:

- خیلی بد جنسی داداش!

ماهک سعی کرد لبخند بزند. سارا خوشبخت بود.
حتی با وجود دل‌کردن‌های عرفان!

سارا نه فقط لب‌هایش که چشم‌هایش هم می‌خندید
با رضایت و غرور اعلام کرد:

- برای آخر ماه دیگه تالار رزرو کردیم. ولادت امام رضاست. مدیر تالار دوست عموی عرفان بود و گرنه حالا حالاها جای خالی پیدا نمی کردیم.

عمه مهدخت سارا را محکم بوسید و مامان نرجس برای سارا "لا حول و لا قوه الا با..." خواند و به رویش فوت کرد. خاله محبوبه هم لبخند کم‌رنگی زد. هنوز هم ناراحت دور شدن سارا بود. مارال شیشه شیر را به دهان دختر کوچکش گذاشت و گفت:

- ولی وقتت خیلی کمه، باید حسابی بجنبی!

دخترش نق زد و حواس مارال پرت غرولندش شد. ماهک بی‌اختیار در صورتش دقیق‌تر شد. چه قدر با مارال روزهای بچگی فرق کرده بود.

دو سه سالی از ماهک و سارا بزرگ‌تر بود و همیشه به آنها امر و نهی می‌کرد و همین هم باعث می‌شد که سارا و ماهک علاقه‌ای به هم‌بازی شدن با دختر عمه‌شان نداشته باشند. کمی که بزرگ‌تر شدند دیگر مارال هم علاقه‌ای به هم‌پا شدن با سارا و ماهک نشان نمی‌داد مگر وقتی که طاها هم با آنها همراه

می‌شد. «یک شب وقتی داخل بالکن خانه‌ی عمو بیژن نشسته بودند و تخمه می‌شکستند و درد و دل‌های دخترانه می‌کردند سارا گفته بود "ماهی! تا حالا به رفتار مارال وقتی طاها رو می‌بینه دقت کردی؟" ماهک متوجه منظورش نشد و سارا با حرص به شانه‌اش کوبید و گفت:

- بس که خنگی! به نظر من مارال، طاها رو دوست داره.

ماهک خندید. آن قدر خندید تا اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. سارا با حرص به او خیره شد و گفت:
- زهر مار! کجای حرف من خنده‌دار بود؟!
- ماهک همان‌طور بریده بریده میان خنده جواب داد:

- آخه مارال از چی طاها خوشش اومده؟! طاها اصلا توی این باغا نیست که!

این بار سارا هم خنده‌اش گرفت و آن قدر با هم خندیدند که در بالکن به ضرب باز شد و طاها داخل شد و اخم‌آلود نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- چه خبر تونه؟! صداتون تا سه تا خونه اون طرف تر هم می ره.

سارا خودش را جمع و جور کرد و به ماهک چشم غره رفت و گفت:

- ببخشید داداش!

طاها مشتی تخمه از ظرف مقابل آن ها برداشت و گفت:

- این قدر سرو صدا نکنید، حواسم پرت می شه نمی تونم درس بخونم.

سارا "چشم" گفت و ماهک با خنده گفت:

- من اگه دانشجو بشم عمرا این قدر درس بخونم. طاها خیره نگاهش کرد و بعد سری تکان داد و گفت:

- همین الان هم با این درس خوندنتون بعید می دونم دانشگاه قبول بشین!

و وقتی داشت از بالکن خارج می شد لحظه ای برگشت و با کنجکاوی نگاهشان کرد و گفت:

- حالا به چی می خندیدین!؟

سارا فوراً گفت: "هیچی" و به ماهک هم علامت سکوت داد، اما ماهک که باز هم خنده‌اش گرفته بود گفت:

- حالا اگه بدونه چی میشه؟ تمرکش برای درس خوندن کم می‌شه و نمی‌تونه بورسیه بگیره؟! بعد با همان نگاه خندان گفت:
- یه بنده خدایی عاشقت شده.

طاها ابروهایش بالا پرید و با تعجب نگاهشان کرد. سارا خجالت زده لب‌گزید و سرش را پایین انداخت. طاها به چشم‌های خندان ماهک خیره شد. بعد سری تکان داد و گفت:

- دیوونه‌ای ماهک!... کی می‌خوای بزرگ بشی؟! «
حالا بزرگ شده بودند. مارال همان سال که طاها برای ادامه تحصیل از ایران رفت با یکی از خواستگاره‌ایش که همکار آقا رسول، پدرش بود ازدواج کرد و راهی خانه‌ی بخت شد. شوهرش نظامی بود و دوست نداشت مارال کار کند. مارال هم قید کار بیرون از خانه را زد و در عوض خیلی زود بچه‌دار شد.

حالا وقتی طاها را می‌دید چنان راحت و بی‌خیال با او هم صحبت می‌شد که انگار نه انگار روزگاری نه چندان دور خیالاتی در سر داشت. تا قبل از رفتن طاها خواستگارهایش را با دودلی و تردید رد می‌کرد، اما طاها که رفت انگار خیالش راحت شد که جایی در فکر و احساس پسر عمو بیژن ندارد، این بود که فقط چند ماه بعد به محسن جواب مثبت داد و عروس شد. مارال همیشه عاقل‌تر از او و سارا بود. عمه مهدخت با فاصله‌ای چند ساله بعد از ازدواج مهشید دختر بزرگش، مارال را هم راهی خانه‌ی بخت کرد و خودش ماند و آقا رسول باز نشسته.

عمه مهدخت گفت:

- راحله تازگی یه لباس دوخته، خیلی قشنگه! کار خیاطش حرف نداره به نظرم برای عروسی سارا بریم پیشش.

خاله محبوبه بی‌توجه به بحث لباس گفت:

- راستی راحله هنوز مجرده؟

- آره! سنی نداره که... ارشددش رو گرفته و مطب

زده.

سارا پرسید:

- مامایی خونده بود نه؟!!

عمه مهدخت سری تکان داد و خاله محبوبه گفت:

- انشاءالله توی عروسی ببینمش. ماشاءالله دختر

خیلی خوبیه، آرزومه عروسم بشه، طاهها که فعلا زیر بار

ازدواج نمی‌ره.

مامان نرجس عرق پیشانی‌اش را گرفت و گفت:

- اونم به وقتش راضی می‌شه محبوبه جان. عجله

نکن!

ماهک با نگرانی لیوانی آب برای مادرش ریخت و

گفت:

- خوبی مامان جون؟

- آره! چرا باید بد باشم مادر؟!!

ضعف داشت و بی‌حال‌تر از همیشه بود اما اصرار

داشت تا خودش را سر حال نشان دهد و ماهک این را

خوب می‌فهمید.

مارال بحث را دوباره به لباس کشاند و خاله محبوبه

گفت:

- پس همه بریم پیش همین خیاطی که مهدخت
جون تعریفش رو می‌کنه و کارش رو دیده.

بعد به ماهک اشاره کرد و گفت:

- ولی ماهک جان! تو لباست رو بده به خیاطی که
قراره لباس حنابندون سارا رو بدوزه... تورو به عنوان
همراه عروس قبول می‌کنه ولی تعدادمون زیاد بشه زیر
بار به موقع تحویل دادن لباس نمی‌ره... کارش حرف
نداره!

تا ماهک خواست دهان باز کند سارا گفت:

- نه مامان! خانم صادقی گفت دیگه تا سه ماه دیگه
سفارش قبول نمی‌کنه، به نظرم ماهک هم با شما بیاد
بهتره.

خاله محبوبه با تعجب نگاهی به سارا انداخت و

گفت:

- وا؟! این ادا اطوارا چیه؟! پولت رو بگیر و لباسو

بدوز دیگه!

ماهک به زحمت لبخند زد:

- خاله من حوصله‌ی پرو و پیش خیاط رفتن رو ندارم. می‌خوام لباس آماده بگیرم، این جور راحتی ترم.

سارا بدون این که حرفی بزند از جایش بلند شد و چند دقیقه بعد با مانتوی کرم و شال لیمویی و آرایشی ملایم و دل چسب مقابلشان ظاهر شد. خاله محبوبه گفت:

- کجا مامان جان؟! -

- عرفان میاد دنبالم بریم لباس عروس‌های مزونی که عارفه می‌گفت رو ببینیم و اگه خوب بود سفارش بدیم.

مامان نرجس و عمه مهدخت "به سلامتی و خوشبخت بشی" را بدرقه‌ی راهش کردند و باز هم خاله محبوبه رو به ماهک گفت:

- خاله جون پس تو هم زودتر حاضر شو دیگه!

سارا هم تعارف کرد:

- آره! بیا با هم بریم.

ماهک بی توجه به لحن سرد سارا که حسابی غریبه

شده بود باز هم لبخند زد و گفت:

- وقتی عارفه هست دیگه لزومی به اومدن من نیست. مهم اینه که تنها نباشی، برو عزیزم خوش بگذره.

سارا اصراری نکرد و خداحافظ گفت و به سمت در حرکت کرد.

مامان نرجس با خواهر و خواهر شوهرش و مارال گرم صحبت شد و ماهک به دنبال سارا روانه شد. سارا کفش هایش را می پوشید که صدای زنگ موبایلش بلند شد. گوشی را بین شانه و گوشش قرار داد و همان طور که با سگ کفشش تقلا می کرد جواب داد:

- اومدم عزیزم... چند دقیقه دیگه پایینم.
بعد تماس را قطع کرد و نیم نگاهی به ماهک انداخت و گفت:

- خداحافظ.

داشت به سمت راه پله ها حرکت می کرد که ماهک صدایش کرد. سارا لحظه ای صبر کرد و بعد به سمتش برگشت و منتظر نگاهش کرد. ماهک لب های خشکش

را با نوک زبان تر کرد و گفت:

- اتفاقی افتاده سارا؟!!

سارا سری تکان داد و گفت:

- نه! چه اتفاقی؟!!

- مثل همیشه نیستی!

سارا پوزخند زد و گفت:

- باید مثل همیشه باشم؟

و بعد پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خودت که تجربه‌ی این روزها رو داری ماهک

جون!

بعد بدون این که فرصت جواب دیگری را به ماهک

بدهد، خداحافظ گفت و از پله‌ها سرازیر شد. ماهک

هم دوباره لبخند زد و پیش مادرش و بقیه برگشت.

چه قدر لب‌هایش درد می‌کرد از این لبخندهای

بی‌مناسبت که مجبور بود تحملشان کند!

فصل سوم

مامان نرجس اصرار کرد:

- خب مامان جان بیا همه با هم بریم دیگه! مارال
ماشین آورده که راحت باشیم.

ماهک روی مبل دراز کشید و کنترل تلویزیون را
برداشت و گفت:

- مامان جون تو رو خدا بی خیال من شو... خودت
که اخلاق عمه و خاله محبوبه رو می دونی... حوصله‌ی
این مغازه اون مغازه رفتن رو ندارم... شما برو.

- مغازه چیه؟! می‌خوایم بریم مزونی که راحله
تعریفش رو می‌کرد.

- ساده‌ای مامان جان! فکر می‌کنی با یه جا رفتن رضایت به انتخاب لباس میدن؟! من خودم برم راحت‌تر خرید می‌کنم، برو قربونت برم.
مامان نرجس با نارضایتی چادرش را برداشت و گفت:

- پس مواظب خودت باش!
ماهک از جا پرید و صورت مادرش را بوسید. باز هم رنگ پریده به نظر می‌رسید.

- شما مواظب خودت باش... داروهات رو خوردی؟!!

- آره عزیزم... من خوبم خیالت راحت.

- نوبت چکاپت کیه؟

- تازه رفتم... خودم حواسم هست.

صدای زنگ در بلند شد و ماهک دیگر فرصت اعتراض پیدا نکرد. مامان نرجس پیشانی‌اش را بوسید و از خانه خارج شد. ماهک دوباره روی مبل ولو شد و کنترل را برداشت. تلویزیون برنامه‌ی جالبی نداشت. آن را خاموش کرد و به سمت یخچال رفت و برای خودش یک لیوان آب ریخت. نگاهی به داخل یخچال

انداخت. مامان نرجس شام را هم آماده کرده و رفته بود. دوست داشت مشغول کاری شود و تسلیم خواسته‌ی دلش نشود اما هیچ کاری نداشت. سادیسم گرفته بود انگار! مرض خود آزاری داشت که دلش می‌خواست با یادآوری گذشته سوهان روح خودش بشود.

به سمت اتاقش رفت و از زیر تخت، آن چه را می‌خواست به راحتی پیدا کرد. آلبوم را ورق زد تا به عکس‌های نامزدی سارا رسید.

سارا را نمی‌دید که در لباس شیک و زیبای نامزدی مثل فرشته‌ها می‌درخشید. عرفان را نمی‌دید. عمو بیژن و خاله محبوبه را نمی‌دید. طاها را نمی‌دید که به بهانه‌ی نامزدی تنها خواهرش به ایران برگشته بود. مامان نرجس را می‌دید با چشم‌های خندان و مهربانش. خودش را می‌دید.

خودش را می‌دید با ماکسی شیک و گران قیمت سرخابی رنگش و دست‌های آوش را می‌دید که دور شانهاش حلقه شده بود. به لب‌های براق سرخابی

رنگش خیره شد.

آوش به لب‌هایش خیره شد و با شیطنت گفت:

- یعنی الان خیلی دیر شده!؟

ماهک از مقابل نگاهش دور شد و سعی کرد لبخند
بزند شاید داشت موفق می‌شد.

در آینه قدی داخل سالن نگاهی به خودش انداخت.
لباسش بی‌نقص بود. با وسواس هیکلش را از نظر
گذراند و فکر کرد باید کمی دیگر لاغر شود. به
صورتش خیره شد. چه قدر با ماهک روزهای دوشیزگی
فرق کرده بود. موهایش را عسلی کرده بود و
هایلایت‌های مرواریدی‌اش شیک‌ترش کرده بود.
صورتش هم با آرایش ماهرانه‌اش زیباتر اما زنانه‌تر از
همیشه شده بود. خودش دوست داشت آرایشش
ملایم‌تر باشد اما فکر می‌کرد آوش این‌طور بیشتر
می‌پسندد...

اما رژ لبش را خودش دوست داشت پر رنگ باشد.
انگار رنگ زنده و تند رزها به لبخندهایش جلوه و

جلای بیشتری می‌داد و این همان چیزی بود که ماهک به آن نیاز داشت.

نفس داغ آوش گردنش را قلقلک داد و صدایش را کنار گوشش شنید:

- بریم خوشگله!؟

به سمتش برگشت و بوسه‌ای ناگهانی مهمان گونه‌اش شد. نفسش رفت و آمد. چشم‌هایش را بی‌اختیار بست و بعد سعی کرد لبخند بزند.

لبخند زد و صدایش را پیدا کرد:

- بریم.

و بلافاصله اضافه کرد "بریم عزیزم!"

صدای زنگ در ماهک را از جا پراند. با عجله آلبوم را زیر تختش هل داد و به سمت در رفت. صدای طاهها را شنید:

- خاله نرجس!

بلوز آستین‌دار چهار خانه‌اش را روی تاپش پوشید و در را باز کرد و سلام کرد.

- سلام خوبی؟!

ماهک سری تکان داد و گفت:

- مرسی!

- خاله نیست؟!

- نه! با مامانت و عمه مهدخت و مارال رفتن دنبال

لباس برای عروسی سارا!

طاها اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- پس تو چرا نرفتی؟

- حوصله‌ی پرسه زدن توی مغازه‌ها رو ندارم... اونا

امروز تا مغازه‌ها تعطیل نکنن برنمی‌گردن.

- تو هم قبلا همین جوری بودی... یادت رفته برای

یه روسری خریدن چند ساعت منو دنبال خودتون

می‌کشیدی؟

ماهک لبخند زد و گفت:

- مگه ما بهت گفتیم دنبالمون بیای؟ مامان و خاله

محبوبه بهمون اجازه دادن که برای اولین بار خودمون

بریم خرید بعد تو، توی کوچه جلومون سبز شدی و

غیرتی شدی که چرا تنهایی داریم می‌ریم خرید.

طاها خندید و سر تکان داد. ماهک آه عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت و گفت:
- اما حالا دیگه ماهک اون روزا نیستم طاها.
طاها لحظه‌ای خیره نگاهش کرد. لازم به گفتن نبود. او با ماهک بزرگ شده بود و خوب می‌فهمید که از شیطنت‌ها و نشاط آن ماهک چیزی در وجود زن خسته و نگران مقابلش وجود ندارد. تصمیمش را ناگهانی گرفت و بی‌توجه به جمله‌ی قبل ماهک پرسید:

- حالا برای عروسی سارا لباس خریدی؟
- نه! می‌رم می‌خرم... خرید من زیاد طول نمی‌کشه.
- منم خریدم طول نمی‌کشه.
- ماهک متعجب نگاهش کرد و طاها گفت:
- می‌خوام کت شلوار بخرم، باهام می‌ای؟!
ماهک ابروهایش بالا پرید و پرسید:
- من؟!
- آره!... می‌ای؟!
- آخه...

- بهونه نیار دیگه... تنهایی حوصله‌ی خرید رفتن ندارم، تو هم که کاری نداری، بیا با هم بریم.
- اما تو که تازه از سر کار برگشتی!
طاها بدون این که جوابش را بدهد از پله‌ها سرازیر شد و گفت:

- توی ماشین منتظرتم.
ماهک لحظه‌ای مکث کرد و بعد شانه‌ای بالا انداخت و داخل شد. مطمئناً با طاها همراه شدن بهتر از پرسه زدن میان عکس‌های داخل آلبوم و مرور بی‌حاصل گذشته بود. سارا که انگار ناگهان از یاد برده بود تمام خاطرات خوب و پاک روزهای بیچگی را!
خدارو شکر که لااقل طاها هنوز همان طاهای گذشته بود، هر چند که کم حرف‌تر از قبل شده بود و حسابی هم درگیر کار و تدریس دانشگاهش بود.
به سمت کمد لباس‌هایش رفت و بدون وسواس و دقت اولین مانتویش را برداشت و شال سرمه‌ای رنگش را هم روی موهایش انداخت و دوباره که نگاهش به زن درون آینه افتاد یاد حرف مامان نرجس افتاد و

خواست موهای مجعد و تابدارش را بیشتر داخل روسری پنهان کند که یادش آمد طاها همراهش است. طاها با همه فرق می‌کرد.

کیفش را برداشت و از خانه خارج شد. برای مامان نرجس پیامک زد که با طاها بیرون می‌رود و نگرانش نباشد.

در را پشت سرش بست و داخل حیاط شد. طاها دست به سینه به کاپوت ماشین تکیه داده و به آسمان خیره شده بود. صدای قدم‌های ماهک را که شنید به سمتش برگشت و برای لحظه‌ای کوتاه با مکث نگاهش کرد.

حتی وقتی دختر دبیرستانی بود هم این‌قدر ساده بیرون نمی‌آمد.

یادش بود که لب‌هایش همیشه برق می‌زد و موهای مجعدش را با گل‌سرهای رنگارنگ بیشتر پیچ و تاب می‌داد و دور صورتش می‌ریخت. زنگ خنده‌هایش هنوز هم در گوشش بود و نگاه‌های پنهانی و آرزومند عرفان را هم به خاطر داشت. بار اولی که بعد از چند

سال ماهک را دید جشن نامزدی سارا بود. آن ماهک
برایش غریبه بود. زنی بود جوان و جذاب با لباس و
آرایشی خیره کننده. لنز گذاشته بود و طاهای هر چه
نگاهش کرد نتوانست ردی از هم بازی کودکی‌هایش
در او که مدام حرف می‌زد، شوخی می‌کرد و می‌گفت
و می‌خندید پیدا کند.

این ماهک با تمام تفاوتش با گذشته باز هم
برایش آشنا تر بود. لاقل نگاهش نگاه معصوم همان ماهک بود
و پشت لنز پنهان نشده بود. در را برایش باز کرد و
خودش هم سوار شد. با سرعت دنده عقب گرفت و از
حیاط خارج شد بعد نگاهی به نیم‌رخ ماهک که بیرون
را تماشا می‌کرد انداخت و گفت:

- کجا بریم؟

ماهک به سمتش برگشت و گفت:

- تو می‌خواهی خرید کنی.

طاهای خندید و گفت:

- اول تو.

- جرزنی نکن دیگه طاهای! من امروز حوصله‌ی خرید

کردن ندارم.

طاها بدون این که نگاهش کند سری تکان داد و گفت:

- جرزنی که همیشه کار تو بوده ماهک خانم!

- اون موقع بچه بودم خب.

طاها با لبخند نگاهش کرد و گفت:

- یعنی حالا که بزرگ شدی دیگه جرزنی تو کارت

نیست؟

ماهک با خنده "نچ" غلیظی گفت که طاها را به

خنده انداخت.

خندیدنش که تمام شد گفت:

- حالا یه بارم من می خوام جرزنی کنم. بگو کجا

برم؟

ماهک باز هم لب برچید:

- آخه...

- آخه و اما نداره، حوصله ندارم هم تو کتم نمی ره،

تو همیشه می مردی برای خرید و بیرون رفتن.

ماهک بی اختیار پوزخند زد و جواب داد:

- گفتم که... عوض شدم طاها! نگاه به لبخندهام نکن. جلوی مامان نرجس جون می‌کنم تا باور کنه حاله خوبه.

لب پابینش را گزید و با مکت اضافه کرد:
- ولی خوب نیستم، گذشته مثل بختک روم افتاده و رهام نمی‌کنه.

- من که در جریان زندگی مشترکت نبودم، اما از سارا و مامان شنیدم که خیلی دوستش داشتی و با عشق ازدواج کردی اما خب باید قبول کنی که تقدیر این‌طور بوده... هر چی خدا بخواد همون می‌شه!
طاها نفس عمیقی کشید و دیگر چیزی نگفت.
ماهک دلش سوخت. خسته از سر کار آمده و خواسته بود او در خانه تنها نباشد، بعد ماهک تمام ناراحتی و دلهره‌هایش را بر سرش خالی کرده بود. گوشه‌ی پیراهنش را گرفت و صدایش کرد:

- طاها!

طاها نگاهش کرد و ماهک خیره در چشم‌هایش گفت:

- ببخشید!

طاها ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- برای چی؟!

- هر وقت که تو رو می بینم، ناراحت می کنم.

طاها لحظه‌ای خیره در چشم‌هایش ماند بعد با آه عمیقی نگاهش را برداشت و همان‌طور که ماشین را به لاین کنار می کشید تا راننده‌ای که مدام بوق می زد بتواند از او سبقت بگیرد جواب داد:

- ما با هم بزرگ شدیم ماهک! این حرف رو نزن...

نگفتی کجا برم؟

ماهک آدرس داد و بعد با شیطنت گفت:

- به جای من بهتر بود با همکارت می رفتی کت

شلوار می خریدی.

- خودت داری می گی همکار، مگه آدم با همکارش

میره خرید؟!

ماهک با شیطنت گفت:

- خب بالاخره از یه جایی باید رابطه‌ی همکاری

عوض بشه دیگه!... نباید؟!

طاها از لحن ماهک خنده‌اش گرفت و گفت:
- نه خیر! نباید! فعلا تصمیم ندارم هیچ تغییری توی
رابطه‌ی همکاریم بدم.
- خب پس باید منتظر آش خاله محبوبه باشی.
طاها پرسشگر و متعجب نگاهش کرد و ماهک گفت:
- خاله چشمش دنبال راحله‌اس، برای عروسی سارا
هم دعوتشون کرده.
طاها سری تکان داد و گفت:
- یعنی من این قدر عرضه ندارم که خودم دختر
مورد علاقه‌ام رو پیدا کنم که مامان هر روز برام یه نفر
رو کاندید می‌کنه؟!
ماهک خندید و گفت:
- خاله می‌ترسه رندان تو رو از چنگش در بیارن
برای همین خودش می‌خواد دست به کار بشه.
طاها پوزخندی زد و سر تکان داد. ماهک به نیم‌رخ
جذابش نگاه کرد و حق را به خاله محبوبه داد. او هم
اگر صاحب پسری به وجاهت طاها بود خودش دست
به کار می‌شد تا بهترین دختر شهر را عروسش کند،

حتی اگر آن پسر از خون خودش نبود و فقط او را
بزرگ کرده و حق مادری بر گردنش داشت.

«روی تاب انتهای حیاط نشسته بود و رمان ربه کا را
پشت کتاب فیزیکش پنهان کرده بود و برای چندمین
بار شاهکار دافنه دوموریه را می‌خواند و از خواندنش
لذت می‌برد. در عالم کتاب غرق بود که دستی پیش
آمد و کتاب را کشید. سرش را بلند کرد و با اخم به
طاها که با لبخندی موزیانه و نگاهی مچ گیرانه به او
خیره شده بود نگاه کرد.

- اگه به خاله نگفتم به جای درس داری رمان
می‌خونی!

ماهک اخمش را غلیظتر کرد و گفت:

- به تو چه؟!!

طاها کتاب را مثل برگ برنده در هوا تکان داد و
گفت:

- به خاله که نشون دادم ربطش رو می‌فهمی.

ماهک خودش را به مظلومیت زد و گردن کج کرد و

با لحنی لوس گفت:

- طاهها اذیت نکن دیگه...! مامان بفهمه حسابی از دستم شاکی می شه.

بعد دستش را برای گرفتن کتاب دراز کرد اما طاهها کتاب را پشتش پنهان کرد و گفت:

- همین جوری که نمی شه! شرط داره ماهی خانم.

- قبول!

باید قول بدی بین خودمون می مونه. .

- قول!

- حتی به سارا هم حرفی نمی زنی.

با سارا چیز پنهانی نداشت اما مجبور بود قول بدهد.

به ناچار سر تکان داد و گفت:

- باشه!

طاهها تردیدش را که دید گفت:

- بگو به جون خاله.

ماهک پایش را با حرص به زمین کوبید و غر زد:

- اه! باشه دیگه... نمی گم.

- بگو به جون خاله!

- به جون مامان نرجسم.

طاها لحظه‌ای مکث کرد، بعد خیره در چشم‌های ماهک شد و بعد از لحظه‌ای نگاهش را برداشت و گفت:

- راجع به دوستت... همون هم کلاسیت که چند روز پیش اومده بود ازت جزوه بگیره.

ماهک با هیجان از روی تاب پایین پرید:

- شکوفه رو می‌گی؟

طاها سرخ شد. با حرص انگشتش را به علامت سکوت روی بینی‌اش گذاشت و گفت:

- هیس!!! چه خبرته؟!

ماهک لبش را به دندان گزید و آهسته‌تر پرسید:

- دوستش داری؟!

طاها اخم‌آلود به درخت تکیه داد و گفت:

- قصه نباف! می‌خوام بدونم چه طور دختریه؟!

چهره‌ی شکوفه مقابل چشم‌های ماهک زنده شد. صورت سفیدش را همیشه طوری در مقنعه‌ی مشکی مدرسه قاب می‌گرفت که حتی یک تار مویش هم پیدا

نبود. چشم‌های درشت آبی رنگش هم بدون آرایش چنان در سفیدی صورت گردش می‌درخشید که هر بیننده‌ای را وادار به تماشا می‌کرد. قد بلند و لاغر بود و وقتی چادرش را سر می‌کرد و با متانت قدم برمی‌داشت، دل هر مادر پسررداری برای نجابت و خانمی‌اش می‌رفت. مطمئن بود انتخاب طاهای دختری مثل شکوفه است. هیچ‌وقت دل خوشی از موهای تابدار و حالت‌دار ماهک که روی پیشانی‌اش می‌ریخت نداشت و همیشه از خنده‌های بلند و بی‌وقفه‌ی او و سارا شاکی بود.

آن روز به طاهای گفت که شکوفه چیزی از خانمی و نجابت کم ندارد، اما طاهای باز هم از او قول گرفت که این حرف بین خودشان بماند. از آن روز به بعد هر بار شکوفه را می‌دید بی‌اختیار و ناخود آگاه او را در لباس سفید عروسی در کنار طاهای مجسم می‌کرد. به هم می‌آمدند اما طاهای آن‌قدر سکوت کرد و حرفی نزد تا تابستان همان سال شکوفه و خانواده‌اش اسباب‌کشی کردند و از محله‌شان رفتند. بعد از آن دیگر شکوفه را

ندید. روزی که آنها اسباب‌کشی داشتند طاهها روی تخت داخل حیاط کنار حوض نشسته بود و با گوش‌اش سرگرم بود. ماهک پیشش رفته و گفته بود که شکوفه و خانواده‌اش اسباب‌کشی دارند. طاهها پوزخند زد و همان‌طور که از جایش بلند می‌شد گفت: - فراموش کن ماهک.

ماهک اما فراموش نکرده بود. طاهها را دوست داشت و نمی‌توانست نسبت به احساسش بی‌تفاوت باشد. با کمی پرس و جو از دوستان شکوفه متوجه شد که یکی از همسایه‌های شکوفه خواستگار پرو پا قرصش است و از قضا شکوفه هم او را دوست دارد اما پدر شکوفه به خاطر سن کم آنها راضی به ازدواجشان نیست و دلیل اسباب‌کشی‌شان هم همین موضوع بوده است.

بعد از آن دیگر هیچ حرفی راجع به شکوفه نزد اما هر بار که می‌دید طاهها در فکر است بی‌اختیار به یاد شکوفه و چشم‌های آبی و محجوبش می‌افتاد و فکر می‌کرد یعنی طاهها دارد به او فکر می‌کند؟!!

یعنی فهمید که شکوفه کس دیگری را دوست دارد
که سکوت کرد و حرفی از احساسش نزد؟! هیچوقت
نفهمید و دیگر از طاها هم چیزی نپرسید.»

طاها گفت:

- پیاده نمی‌شی ماهک خانوم!؟

ماهک از میان افکارش بیرون کشیده شد و با نگاهی
به مرکز خریدی که آن سمت خیابان قرار داشت از
ماشین پیاده شد. داخل پاساژ هوا خنک و مطبوع بود
و از گرمای کلافه‌کننده‌ی مرداد ماه خبری نبود.
موزیک ملایمی که در فضا پخش می‌شد ناخودآگاه
لبخند را به لب‌های ماهک نشانده، اما کمی که جلو
رفتند با دیدن ویتترین‌های شلوغ با لباس‌های پرزرق و
برق و رنگ‌های تند احساس سر گیجه کرد و بی‌اختیار
پوزخند زد به زن متولد شده از درون ماهک سر حال و
پر جنب و جوش! این ماهک بر خلاف قدیم هیچ
حوصله‌ی پرو کردن لباس‌های مختلف و پوشیدن
ماکسی‌های تنگ با دنباله‌های طویل و دست و پاگیر

را نداشت.

مقابل یکی از مغازه‌ها ایستاد و نگاهش روی کت و شلوار شیک یشمی رنگی ثابت ماند. به نظر خودش عالی آمد. صدای طاهها را کنار گوشش شنید:

- از چیزی خوشت اومده؟

ماهک با دو دلی و تردید به کت و شلوار پشت ویتترین اشاره کرد و بعد به سمت طاهها برگشت تا عکس‌العملش را ببیند. طاهها اخم کرد و گفت:

- شوخی می‌کنی؟!!

ماهک قهر آلود نگاهش را برداشت و به سمت ویتترین برگشت و گفت:

- نه خیر! مگه چشمه؟!!

طاهها نفس عمیقی کشید و با حسرت به دختر عمویش خیره شد. هنوز هم بعد از یک سال که به ایران برگشته بود، گاهی فکر می‌کرد که ماهک را نمی‌شناسد، گاهی فکر می‌کرد این که تلاش می‌کند تا ماهک را از پله‌ی سختی که به دورش تنیده بیرون بکشد تلاش بیهوده‌ای است. وقتی رفت ماهک فقط

هجده سال داشت و پر بود از جلوه‌ی دل انگیز روزهای
با طراوت دوشیزگی!

لبخند انگار جزء جدا نشدنی صورتش بود و
چشم‌های مشکی رنگش پر بود از برق نشاط و زندگی.
طاها، ماهک را با دنیای رنگارنگ دخترانه‌اش، با بوی
عطر خاص نیناریچی که از لباس‌هایش به مشام
می‌رسید، با لباس‌های شاد دخترانه، با دست‌های پر از
دست بندهای رنگارنگ می‌شناخت، اما این ماهک که
موهایش را با بی‌حوصلگی به بالا جمع می‌کرد و به جز
ساعت هیچ چیزی زینت بخش دستانش نبود با
مانتوهای تیره و رنگ‌های مرده، بدون بوی نیناریچی و
لب‌های پر خنده گاهی حسابی برایش غریبه می‌شد.
صدای ماهک افکارش را به هم ریخت.

- من که گفتم حوصله ندارم... تو اصرار کردی.

نگاهش به تیله مشکی چشم‌هایش افتاد. چشم‌هایش
آشنا بودند حتی حالا که ستاره باران نبودند و در
معرض طغیان قرار داشتند.

ماهک خواست حرکت کند که طاها مچ دستش را از

روی مانتو گرفت و گفت:

- کت و شلوار خوب نیست! ناسلامتی عروسی دوست جون جونیده.

ماهک با یادآوری رفتار روزهای اخیر سارا بی‌اختیار پوزخند زد و بعد جواب داد:

- آخه کت و شلوار خیلی راحت، حوصله‌ی پوشیدن لباس‌های دست و پاگیر رو ندارم.

- سارا ناراحت می‌شه.

- نمی‌شه! اما خیالت راحت، برای عروسی تو سنگ تموم می‌ذارم... یه لباس شب خیلی شیک می‌پوشم.

طاها خندید و گفت:

- قول؟! -

ماهک هم از حال و هوای چند لحظه‌ی قبلش جدا شد، لبخند زد و به یاد روزهای بچگی انگشت اشاره‌اش را جلو آورد. طاها لحظه‌ای مکث کرد و بعد انگشت اشاره‌اش را برای لحظه‌ای کوتاه حلقه‌ی انگشت ماهک کرد. آن روزها با این کار انگار پای قولشان را امضا می‌کردند. نه هنوز هم ماهک همان ماهک بود حتی

اگر به سختی در پيله‌ای که یادگار رد پای روزهای
زنانگی‌اش بود پناه گرفته باشد.

طاها دستش را در جیب شلوارش کرد و گفت:

- بیا بریم جلوتر! شاید تونستی یه چیزی که هم
راحت باشه هم قشنگ‌تر از کت و شلوار پیدا کنی.
ماهک اعتراضی نکرد. چند مغازه جلوتر نگاه طاها
روی پیراهن بلند گل‌بهی رنگی ثابت ماند. به ماهک
نشانش داد و گفت:

- به نظرت این چطوره؟

ماهک با حسرت به بالا تنه‌ی کار شده‌ی لباس که
به دامنی کلوش و زیبا ختم می‌شد و آستین‌هایی از
جنس حریر داشت خیره شد. طاها او را از خاطر نبرده
بود. لباس، لباس ماهک گذشته بود. اما این ماهک با
این لباس...!

سری تکان داد و گفت:

- حوصله‌ی حرف مفت مردم رو ندارم.

طاها با حرص جواب داد:

- خودت می‌گی حرف مفت! مردم حرف مفت زیاد

می‌زنن، تو که قصد نداری به خاطر اراجیف مردم خودت رو زنده به گور کنی.

ماهک زهرخندی زد و گفت:

- این حرفا تاثیر زندگی اون ور آبه؟! یادته همیشه به من و سارا می‌گفتی این قدر بلند نخندین؟! یادته به من می‌گفتی این قدر موهام رو بیرون نریزم؟!

یادش بود. اما آن روزها به فکر حرف مردم نبود، فقط عصبی از لب‌های عرفان بود که از زنگ خنده‌های خوش آوای ماهک بی‌اختیار به لبخند باز می‌شد و نگاه‌هایی که در پیچ و شکن موهای تابدار ماهک گیر می‌افتاد و طاها مجبور بود او را به حرف بگیرد تا نگاهش به سمت ماهک نلغزد و گرنه ماهک با تمام شیطنت‌هایش محجوب بود و همین اجازه نمی‌داد کسی پشت سرش دهان به یاوه‌گویی باز کند. مختصر جواب داد:

- به خاطر حرف مردم نمی‌گفتم.

و بعد بلافاصله ماهک را به دنبال خود داخل مغازه کشید و رو به خانم فروشنده گفت:

- اون پیراهن گوشه‌ی ویتترین رو می‌خواستیم.
زن بلافاصله با نگاهی به اندام ریز و لاغر ماهک
سایزش را تخمین زد و به سمت رگال‌ها رفت و بعد از
کمی جست و جو لباس را بیرون کشید و مقابل ماهک
گرفت و با زبان بازی گفت:

- کارش حرف نداره! تازه دو روزه برامون اومده اما
فقط چند تا دونه مونده، بس که پر طرفدار بوده...
بعد با لبخند اشاره‌ای به طاهها کرد و گفت:
- ماشاءالله آقاتون خوش سلیقه است.

«آوش پیراهن دکلمته‌ی قرمز کوتاهی را نشانش داد و
گفت:

- چه طوره عشقم؟!
قبل از این که دهان باز کند و نظرش را بگوید دختر
فروشنده خودش را وسط انداخت:
- خانم سلیقه‌ی همسرتون بی‌نظیره! شما این
پیراهن رو پرو کنید... مطمئنم خوشتون میاد...
ماهک بی‌توجه به زبان بازی‌های فروشنده به سمت

آوش برگشت و آهسته گفت:

- عزیزم! تو که می‌دونی من این جور لباسارو تو مهمونی نمی‌پوشم!

آوش پوزخند زد و گفت:

- یادم رفته بود اشکال شرعی داره... باشه! هر چی دوست داری انتخاب کن.

دلش می‌خواست آوش حساس باشد روی این‌که کسی حتی موهای تابدار و خوش حالتش را ببیند، چه برسد به جذابیت‌های اندام دل‌فریب زنانه‌اش را! آوش اما این‌طور نبود.»

دید که طاها از حرف دختر فروشنده سرخ شد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- برادرم هستند.

طاها خیره نگاهش کرد و ماهک به سمت اتاق پرو رفت و رو به دختر گفت:

- می‌شه لطفا کمکم کنین تا بیوشمش؟

فروشنده با خوش اخلاقی پذیرفت و چند دقیقه بعد

وقتی با مهارت و سرعت بندهای پشت لباسش را محکم می کشید ماهک در دل خدا را شکر می کرد که لباسش زیپ ندارد. تا آخر عمرش از لباس زیپ دار متنفر شده بود.

دختر فروشنده آخرین بند را هم بست و کنار ایستاد و شروع کرد به هندوانه زیر بغل ماهک گذاشتن. ماهک اما حواسش به حرفهای او نبود. لباس زیادی قشنگ بود آن قدر که لبهای خسته ی او هم از دیدن زیبایی آن به وجد آمده بودند.

دختر فروشنده خودشیرینی کرد و بیرون پرید و رو به طاها گفت:

- آقا نمی خوامی خواهرت رو ببینی!؟

ماهک داخل اتاق پرو خودش را نگاه می کرد و با شنیدن صدای فروشنده بی اختیار خنده اش گرفت. طاها را نمی دید اما مطمئن بود سرخ شده است. طاها را از بر بود. حساسیت هایش را می شناخت و مهربانی هایش برایش آشنا بودند. آشنا به اندازه ی روزهای پاک و معصوم و تکرار نشدنی کودکی و

نوجوانی!

آشنا به اندازه‌ی روزهای خانه‌ی پدری...

«وقتی می‌خواست برای ادامه‌ی تحصیل به خارج
برود خاله محبوبه گریه می‌کرد و نگران بود.
دلشوره‌های مادرانه داشت برای پر شدن تنهایی‌های
پسرش در کشوری غریب و آزاد.

عمو بیژن اما اخم کرده و جدی گفته بود:

- من پسر رو می‌شناسم... اون ور دنیا هم بره

همین طاها می‌مونه و مردتر می‌شه.»

عمو بیژن راست گفته بود. رفت و برگشت و مردتر
شد. صدایش را شنید که رو به دختر فروشنده گفت:

- خودش خوشش بیاد کافیه. مطمئنم هر چی
بپوشه بهش میاد.

ماهک باز هم بی‌اختیار لبخند زد. خوشش آمده بود.

گور پدر حرف مردم!

لباسش را عوض کرد و با لبخند از اتاق پرو خارج

شد. طاها لبخندش را که دید لبخند زد:

- دوست داشتی؟

ماهک سری تکان داد و لباس را به دختر فروشنده داد، قیمت را پرسید و خواست کیفش را باز کند که طاهها دستش را روی کیفش گذاشت و با دست آزادش کارت بانکی‌اش را به سمت فروشنده گرفت. ماهک خواست اعتراض کند که طاهها اخم کرد و ماهک مجبور شد سکوت کند. بچه هم که بودند وقتی وارد بقالی اکبر آقا می‌شدند و ماهک می‌خواست با باقی مانده پول تو جیبی هفتگی‌اش شکلات تک‌تک و چیپس و پفک برای خاله بازی آخر هفته‌اش با سارا بخرد، طاهها نمی‌گذاشت پولش را حساب کند همیشه خودش دست به جیب می‌شد و جوری با اخم نگاهش می‌کرد که ماهک بدون اصرار پول خرده‌هایش را در جیب مانتوی سرمه‌ای رنگ مدرسه‌اش می‌گذاشت و با خوشحالی به خانه برمی‌گشت تا پس‌انداز هفته‌اش را داخل قلک سفالی‌اش سرازیر کند.

طاهها هنوز هم همان طاهها بود و ماهک با این که دیگر قلک سفالی نداشت تا خوشحال شود که پول‌هایش را در آن پس‌انداز می‌کند اما بی‌اختیار

لبخند زد و عقب ایستاد تا طاهها کارت بکشد.
چند لحظه بعد وقتی با هم از مغازه خارج شدند
طاهها ساک لباس را با لبخند به سمتش گرفت و گفت:
- مبارکت باشه!
ماهک لبخند زنان ساک را گرفت و تشکر کرد و
گفت:

- حالا بریم سراغ کت و شلوار تو.
- من کت شلوار دارم... فقط یه پیراهن می‌خوام.
ماهک به مغازه‌ی انتهایی پاساژ اشاره کرد و با هم به
آن سمت حرکت کردند.
داخل مغازه ماهک به پیراهن سفیدی که با کراوات
سرمه‌ای با راه‌های سفید ست شده بود اشاره کرد و رو
به طاهها پرسید:
- به نظرت چطوره؟!
طاهها سری تکان داد و گفت:
- خیلی خوبه.
بعد رو به پسر جوان فروشنده همان پیراهن را نشان
داد و گفت:

- آقا اون پيراهن و كراوات رو لطفا حساب كنيد.
از مغازه كه خارج شدند ماهك كه حال و هوايش
عوض شده بود با خنده گفت:
- خاله محبوبه تو رو با اين كت شلوار و كراوات
ببينه همون شب عروسي راحله رو برات خواستگاري
مي كنه.
طاها نيم نگاهي به او انداخت و گفت:
- دست بر نمي داري نه؟!
ماهك به قيافه ي عصباني طاها خنديد و گفت:
- حالا تو راحله رو ببين شايد ازش خوشتر اومد...
چرا ناراحت مي شي؟!
- مگه راحله رو نديدم؟! اگه قرار بود ازش خوشم
بياد همون موقع خوشم مي اومد.
- بي شوخي چرا ازدواج نمي كني؟!
طاها خندان سر تكان داد و گفت:
- با راحله؟!
- حالا راحله نه هر كس ديگه... خاله هر روز يه
دختر جديد بهت معرفي مي كنه.

- اگه می خواستم این جووری ازدواج کنم تا الان بچه هم داشتم.

- خب بگو ببینم می خوای چه جووری ازدواج کنی؟!
طاها دزدگیر ماشین را زد و خریدهای خودش و ماهک را روی صندلی عقب گذاشت و گفت:

- مامان گفته زیر زبون منو بکشی ببینه کسی رو در نظر دارم یا نه؟
ماهک خندید:

- خیلی بد جنسی!... نه بابا می دونیم از این بخارا نداری.

هر دو سوار شدند، طاها نیم‌نگاهی به صورت دختر عمویش انداخت و گفت:

- از آن نترس که های و هوی دارد...

ماهک باز هم خندید و دوباره پرسید:

- بی شوخی چرا ازدواج نمی کنی؟!!

طاها هم جدی شد. ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

- چون دوست دارم با کسی ازدواج کنم که دوستش

داشته باشم.

- خب تا حالا همچین موردی برات پیش نیومده؟!
طاها بدون این که نگاهش را از جلو بردارد به سادگی
جواب داد:

- چرا، پیش اومده.

- خب پس چی شد؟!

- نشد که بشه.

- یعنی قبول نکرد؟!

- نه! من دیر جنبیدم...

طاها نفس عمیقی کشید، پایش را روی گاز گذاشت
و دنده را عوض کرد و ادامه داد:

- اونم ازدواج کرد.

ماهک یاد شکوفه و چشم‌های آبی‌اش افتاد. بعید
می‌دانست طاها هنوز هم به او فکر کند. اما این که
دوباره مورد مشابهی برای طاها پیش آمده بود برایش
ناراحت کننده بود.

- چرا زودتر بهش نگفتی؟

طاها نگاه کوتاهی به سمت دختر عمویش انداخت و

گفت:

- از عکس‌العملش می‌ترسیدم... از بس می‌ترسیدم دوستم نداشته باشه که این‌قدر سکوت کردم تا ازدواج کرد، فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت بتونم خودم رو به خاطر سکوت‌م ببخشم.

ماهک آب دهانش را به سختی فرو داد. در ذهنش چهره‌ی دختری را که دل طاها را چنان برده بود که از دست دادنش آن‌قدر برایش گران تمام شده بود که می‌گفت نمی‌تواند خودش را به خاطر سکوتش ببخشد مجسم می‌کرد. شاید شبیه شکوفه بود شاید هم نه! هر چه بود با شناختی که از طاها داشت مطمئن بود اگر به همسری پسر عمویش در می‌آمد خوشبخت می‌شد. چند لحظه‌ای که بینشان به سکوت گذشت ماهک با دودلی پرسید:

- به خاطر همین زیر بار ازدواج نمی‌ری؟! طاها باز هم نیم‌نگاهی به چهره‌ی منتظر دختر عمویش انداخت. چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

- به خاطر همین که... می‌دونی چیه؟! هر وقت همون احساس نه! نصف احساسی که اون روزا داشتم رو به دختری پیدا کردم حتما ازدواج می‌کنم.

صدای زنگ موبایل ماهک بلند شد و جلوی جواب دادنش را گرفت. تصویر خندان مامان نرجس روی گوشی‌اش افتاده بود.

- جونم مامان جان!؟

- سلام ماهک جان! خوبی؟ با طاها هستی!؟

- آره با طاها اومدیم بیرون... دیگه داریم برمی‌گردیم.

- باشه مواظب خودتون باشین، گوشی رو می‌دی به

طاها!؟

- چشم، از من خداحافظ.

گوشی را به طاها داد و به حرف‌های طاها گوش کرد.

- سلام خاله جان! قربونت برم ما هم خوبیم... چشم!

خیالت راحت، ماهی خانمت هم خوبه خوبه! بگیر

بخواب ما یه شام کوچولو می‌خوریم و می‌ایم... چشم!

روی چشمم... خداحافظ.

گوشی ماهک را به سمتش گرفت و در همان حال گفت:

- به خاطر خاله یه کم بیشتر به فکر خودت باش ماهک، جونش به تو بنده.

جان او هم بند مادرش بود؛ بند لبخندهایش، بند آه‌های عمیقش، بند موهایش که هر روز بر تارهای سفیدش اضافه می‌شد و چین‌های ریزی که نباید این قدر زود مهمان پوست سفید مامان نرجس می‌شد. دلش بند به عشق ناب مادرانه و حمایت خالص پدرانه‌اش بود که سه سال تمام صبر کرد و دم نزد.

صدای طاها خلوتش را به هم زد:

- ماهی خانم هیپروت نداشتیم‌ها! شام چی دوست داری؟!؟

ماهک سعی کرد لبخند بزند:

- قصد کردی امشب دخل جیبت رو بیاری؟

ورشکست می‌شی آقای استاد!

- تو نگران جیب من نباش. به وقتش باهات حساب

کتاب می‌کنم، برات خوابای خوب خوب دیدم...

- چه خوابی؟! -

- بگو چی می‌خوری تا بهت بگم!

- پیتزا! حالا بهم بگو.

طاها به نگاه ملتشمش خندید و گفت:

- هنوزم مرض فضولی باهاته!

ماهک خنده‌اش گرفت:

- بگو دیگه... اذیتم نکن.

- اون دوستم که بهت گفتم آموزشگاه زده، شدیداً به

مدرس نیاز داره، منم قول تو رو بهش دادم و تو هم که

روی پسر عموت رو زمین نمی‌ندازی.

- طاها من بهت گفتم که حوصله‌ی سر و کله زدن با

بچه‌ها رو ندارم.

- حوصله‌ی سر و کله زدن با خاطراتت رو داری؟! -

ماهک من به خاله قول دادم برات کار جور کنم و هیچ

جوره هم راضی نمی‌شم که پیشش بد قول بشم، شده

توی گونی بندازمت می‌برمت، پس این قدر لج بازی

نکن.

- ای بابا! چرا زور میگی؟! من اگه بخوام کار کنم
برمی‌گردم دارالترجمه، واسه چی تدریس کنم.

- دارالترجمه به درد تو نمی‌خوره، کار تو باید یه
جوری باشه که دل از اون اتاقت بکنی و از خونه بیای
بیرون، ماهک این قدر خودخواه نباش... بذار خیال
مامانت ازت راحت باشه.

ماهک نفس عمیقی کشید و گفت:

- بد برچسبی بهم چسبوندی طاها! بی‌انصافی که به
من می‌گی خودخواه!

طاها ماشین را مقابل فست فودی شیک و جمع و
جور پارک کرد و بعد کامل به طرفش برگشت و گفت:
- پس پیشنهادم رو قبول کن... آموزشگاه دوستم هم
حوالی خیابون انقلابه.

جیغ ماهک بلند شد:

- من پیام تهران؟!!

طاها چپ‌چپ نگاهش کرد و همان‌طور که کتش را
از روی صندلی عقب برمی‌داشت جواب داد:

- مگه تهران کجاست؟! می‌گم یه جوری برات

برنامه‌ریزی کنه که بتونیم بعد از ظهر رو با هم
برگردیم... یه طرف رو هم خودت باید بری دیگه...
پیاده شو گرسنمه!

از ماشین پیاده شد و ماهک هم حرصی و عصبانی
به دنبالش روانه شد:

- طاهها من حوصله‌ی رفت و آمد ندارم... دوست
ندارم بیام تهران!

- باید بیای! من پیش دوستم آبرو دارم... این قدر غر
نزن.

کمی بعد با هم پشت میز گرد و جمع و جور قرمز
رنگی نشسته بودند. طاهها باشتها برش‌های مثلثی پیتزا
را به دهانش می‌گذاشت و ماهک با دیدن زوج جوانی
که میز مقابلشان را اشغال کرده بودند باز هم بی‌اختیار
و ناخودآگاه خاطراتش را نشخوار می‌کرد.

«آوش برشی از پیتزا را جدا کرد و به سمت دهانش
برد. کمی از آن را خورد و بعد چینی میان ابروهایش
انداخت و گفت:

- بی‌نمکه!

ماهک با لذت پیتزایش را فرو داد و گفت:

- به نظر من که عالی‌ه!

آوش پیتزای خودش را به سمت دهان ماهک برد و

گفت:

- نه! تو یه کم از این بخوری می‌بینی نمک نداره.

ماهک گاز کوچکی از برشی که آوش مقابل دهانش

گرفته بود زد و همان‌طور که آن را مزه‌مزه می‌کرد

گفت:

- خوبه که...

هنوز حرفش تمام نشده بود که آوش تکه‌ی بزرگی

از پیتزا را به دهانش گذاشت و با اشتها مشغول

خوردن آن شد و گفت:

- الان دیگه خوب شد... باور کن قبلش بی‌نمک

بود...

بعد کمی به جلو خم شد و گفت:

- نمک لبات رو می‌خواست خوشگل خانم!

ماهک خنده‌اش گرفت و بی‌اختیار لب‌پایینش را به دندان‌گزید و سرش را پایین انداخت. شیطنتهای آوش تپش‌های آرام‌قلب بکر دخترانه‌اش را دست‌خوش هیجان می‌کرد و سرخی‌شرم که زیر پوست سفید‌گونه‌هایش می‌دوید زیبای‌های دل‌انگیز بهار دوشیزه‌گی‌اش را در چشمان آوش درخشان‌تر می‌کرد.»

.....